

<p>چون دید دل بکوه چرمان قناده ام مجنون نیم ولی بر بیابان قناده ام</p>	<p>گفتا که بی تو خایه خست ترا شب بیلی نه ولی گلستان شسته</p>
<p>دستم بگیر و جسد کن نقشه اینقدر خیزم ندانا بد ز برش آن قناده ام</p>	
<p>من کار بیلم که بهستان قناده ام ناکرده هیچ جرم بزدان قناده ام اکنون برین بکلیه اخوان قناده ام ویران نزار عمارت حساق قناده ام رحمی نجو دک بی سر و پا قناده ام دانا قد بوی هم که نادان قناده ام دبنال برق برزده دانا قناده ام من ترا که بزرع نیان قناده ام با چاک سینه دست گریان قناده ام پیرم ولی ز چشم جوانان قناده ام</p>	<p>شکر پای سبیل در یگان قناده ام نی گفتگوی سلسله بی جستجوی طوق رفت آنکه در چمن تو بنجورده گشتی احسان کنی کجاست که تعمیر کنی ای دست غارت آنرا زینچه می کنی تقدیر و ام با فد و گردون در نقشند در راه سوختن ز بس آتش قدم نمم از دید نم کلدن نیگ آتش ساد نام رفو مرا که بر پیش بر عدست قدم چین لب که بمن تنگد کسی</p>
<p>بگر که کار نقشه ز بر خاستن گزشت یعنی قناده ام من در نیان قناده ام</p>	
<p>از زمین تا آسمان گم کرده ام</p>	<p>هر چه بد غیر از فغان گم کرده ام</p>

دول از شیطان گم کرده ام  
نبی در شیطان گم کرده ام  
۱۲

<p>         چویم سر بلند بی باغی نش          خاک پیر بیایم اکنون بدیش          نبود این سخن چو ارتقین کینت          من بی کید اغ کردهم اینقدر          مرگ خود را کرده کم عداوتن          ای که گوی از جهان آگه نش          مرگ در پرست امید جوان          سایه ام کجا نیگیر و ترا       </p>	<p>         گوید آن شرکان نشان گم کرده ام          نقد ز صفت تا جهان گم کرده ام          رست و پاری تبران گم کرده ام          خلق داند گستان گم کرده ام          در دعادت زبان گم کرده ام          آگهی را در جهان گم کرده ام          پیرم امید جوان گم کرده ام          خوش بهای ششمان گم کرده ام       </p>
---	--

میشدم خضر از بلا کش میشدم  
 نقشه عمر جاودان گم کرده ام

<p>         دین و دل را ناگهان گم کرده ام          در نشاط مرده از خود شدن          نی عیان نی نهان منی مرا          منزل عشق اینقدر نبود در شب          سید دم اندر سراغ آرزو          گرم مانند عنقا میرسد          از که پرسم آندو گم گشته را       </p>	<p>         دین نمیدانم چنان گم کرده ام          بهم رکاب و هم غمان گم کرده ام          تا کجا با جسم و جان گم کرده ام          رفقه ام تاب و توان گم کرده ام          بسجلی در خون تنان گم کرده ام          نام باقی و نشان گم کرده ام          طرفه یا بهسربان گم کرده ام       </p>
---	--

کس نداند روضت های مرا اچنه نیخوامم بده بر خدا سینه را بیکا دم و گویم که	اشش غنم دخان گم کرده ام یعنی ای گرده دن این گم کرده ام تاچه در آینه: ان گم کرده ام
---	--

نقشه گوید از کنار دوس داد  
هم بیان دهم دین گم کرده ام

بسکه بی تو جسم جان گم کرده ام نقش بانی ز فغان گم کرده ام بمنش تا در میان جفتین نالده آخر بر که چیزی گم کند می پرود نیز تو گوید همه ایکه پرسیدی چرا لب بگری بمروم سوئی عدم من بخت نبت برگز خسر گم کرده ام چون بودم جای که پادم در گل	میزبان محسان گم کرده ام من غریب کاروان گم کرده ام خویش را در میان گم کرده ام من چه تا لم چون فغان گم کرده ام من بجای استخوان گم کرده ام بر لب آه خون جان گم کرده ام در د یعنی ارمنان گم کرده ام اچنه بر یکستان گم کرده ام چون نیم دیگر که جان گم کرده ام
---	--

نقشه در سیر گل گوید آبر  
میلی در شبیان گم کرده ام

نسل خود در بی نیازیا که می بدایم  
بخل نقدی است این بر دست حاتم دیدیم

خانزاد محمدرضا آقا  
بدر خدیو آقا  
عربی

<p>بیزستیهای فرگان شام دیده ایم          ما بگوئی یار صد محشر بکدم دیده ایم          چشم تا بکشوده ایم آینه غم دیده ایم          ای بسا خوشحالی و شادی که نظریم دیده ایم          کس سنا و آنچه بازمین چشم برنگ دیده ایم          دیر راز و دونه خور را مقدم دیده ایم          بی محل لطفی که ما از پورم دیده ایم          خار با ما بجز سرداشی قسم دیده ایم</p>	<p>چند فرماید کاید تیر و سستی با کجا          از پس صد عمر یک محشر تواند دید <sup>خلق</sup>          صبح عشرت غیر ما دیگر بخشیده اند          تا بود اندوه توان محبت دیگر شنید          کی طرف همچون لبش کس طریقی کوش          جان طلب از ما که ما بر غم این دنیا          بحر و دوق زیتن باریت بند هیچ کس          گل سیاه اندر همین کهنه بل از این کس</p>
--	---

شخص من با چه کفیم این فتنه الی گفته است  
 گفت زیر لب بسی مالتفنه ز غم دیده ایم

<p>در دیر در دست با غم بر غم دیده ایم          التفات مرگ با جان مانی غم دیده ایم          دیگران سوال و ما ما چه محرم دیده ایم          رفته ایم و راز دار بیای محرم دیده ایم          ما که اندر ساکنین غم خودم دیده ایم          جزوی از عالم دل و ما جمله عالم دیده ایم          نشویم این را که میگویند آدم دیده ایم</p>	<p>غیر ازین دیگر چه بودست چه ندیده ایم          گفته ایم اندر وی صدر با برودن          آخر ماه صیام داول اندوه است          تا کجا باشکوه دل ما را از خوشین          خضر کو تا کام جانش زنجیر شرین کنم          ای که بی برسی چه قدرت در دل خود دیده ایم          آدم اینجا نیست هرگز ملک در در دیده ایم</p>
---	--

دید یارب دل حق در کوشش که بگوید	ما چشم خویش در جنت جنت دیده ایم
تا چو می باید نوشت از کار ساریبانی	بهر مانی نامه با بی مهر و خاتم دیده ایم

گر ز بار هم گروی لفته خونی گفنت	یعنی احوال ترا بسیار در هم دیده ایم
---------------------------------	-------------------------------------

گفتا بنهای آل تا عرش عظم دیده ایم	عرش عظم را چهارین با لخرم دیده ایم
آنکه بیرون کرد روح از جسم یارب کوبد	آز و گوید که ما روح محبسم دیده ایم
بیچکس را ما در ایام بی اینها را	شادی و اندوه آورده بر توام دیده ایم
چند فرمائی که کار ما نباشد خشن	ای سباده لبا که از دخت گزیده ایم
دیگران را دیده دیگر باشد و ما را و گر	دیگران بخت ما در جام خود هم دیده ایم
تا سگ کوشش پس از مردن که این جان	استخوانی خرد در کوشش از دیده ایم
دیدنش ناید گفتن بهر چندین مصلحت	دیده ایم اما اگر برسی کسی کم دیده ایم
روزی از مغلوب غالب هر چند دیده ایم	هر که داد الزام از این سر نرزم دیده ایم
او جان کین پروردگر و درون جان کین	دل جان جرمان نصیب و ما جان هم دیده ایم
کام دل در گور دل از در و بجران	پشت شیوه بنامی ما روی ماتم دیده ایم

چشم کم نشان ما بسیار بیان لفته	صد بلا در تقیص صد غم بکدم دیده ایم
--------------------------------	------------------------------------

دست گلچین گلستان ستم	بگلستان خزان ستم
----------------------	------------------

باز هم از بنام  
است

<p>بخت خوشدلی بجان بستم رفتم و رخت از جهان بستم معنی را که در گمان بستم گفت بال گبه تران بستم او میان بست و من بجان بستم خوش خنای بر با جان بستم من بختی که آشیان بستم</p>	<p>جان ز زحمت چه بست گشته ایکه گوی برود چه می بندی جلوه گر صورت یقین شد از او گفتم از نامه برکشاید کار تا نمی گشت نامه می کردم جان همی رفت گفتم آمد دوست صبر گرفته اش کند از رخ</p>
<p>عدم اندر نظر نمی آید نقشه مضمون آندمان بستم</p>	
<p>این کس او هم گهی گه ان بستم جان بنیان بست و جان بستم کز خموشی ترا زبان بستم مایه از کف شد و دو کابن بستم در برودی بجان بجان بستم خوش طلسم بر آسمان بستم سوسن آندش ز زبان بستم نقش باطل بر زبان بستم</p>	<p>من کجا دل بان جان بستم بار از آن درنده من بنیان بستم ناصح اندر خموشی آستان بستم ای خوش آن آه و گریه بازار دشمن دوست و بمن کردند نامه گوید رزم غلامان بیخ باز گو آنچه گفتم بیخ رفت طفلت و پیریم در شهر</p>

<p>دل چگویم تجی چنان بستم یا خیال فلان فلان بستم</p>	<p>دم عقده نماز بر بستن یا حدیث فلان فلان گفتم</p>
<p>چه کثایذ زرقتم بجرم من که احرام نقسه بیان بستم</p>	
<p>وان گمان را با سخنان بستم ای روی یار را کمان بستم ناچه طرف از تو این بیان بستم بسکه بر قتل خود میان بستم ناچه گلدسته فغان بستم کز بی حدش میان بستم چون من را با سخنان بستم نشکنم آنچه با بیان بستم زغم چشم از جهان بستم بر بیان دامن ایمن بستم دل درو بستم و چنان بستم</p>	<p>من یقین ترا کمان بستم در سخنش بر نشان بستم گفتی آن وقت که بستم پای گویم از تیغ او چه بکشاید سیر دارد و بچاره ما شقیم نی همین نغمه سیراید و بس رفت خار کساریم دیدی عجب بستم که تا زیم ز بهار چندتا دیدنی تو این دیدن ما گمان سبیل نقسه بکشاید و شکن آمد و چنان آمد</p>
<p>چون تو گفتی و گزوا فی نیت نقسه من هم کنون بیان بستم</p>	

داعی کشید ز نیت زجر کشیده ایم  
جام در دوات ز نیت کشیده ایم

ما در و سر ز ابل حد کم کشیده ایم  
ما در سپاس نشنلی خویش تر ز زبان  
آند به از مسیح چرا طبع از ما  
تا یاد این نه خصم که مرد آزر و کرا  
بنگر که ضعف با چند زور داشته است  
ساقی قسم بحسرت می نیست بر خا  
کس جام بی نیازی را حرفت  
بگشت داعی سینه ادل گفتن

ما ز اجل نیت زجر کشیده ایم  
مردم کجاان برند که زجر کشیده ایم  
انیت آخلتی که زجر کشیده ایم  
خود را برون ز حلقه ما کشیده ایم  
بعضی با است همه عالم کشیده ایم  
آن کشیدنی که ما دم کشیده ایم  
ما باج خسروی ز سر کشیده ایم  
ما رخت نوینت بخت کشیده ایم

زحمت کش سرش با نیت تقدیر  
ریخ است ریخ آنچه فی سر کشیده ایم

یک لحظه پاگرد در ما کشیده ایم  
در خواب با تو با ده ما دم کشیده ایم  
ابغر نبود از تو گل عافیت که ما  
بیت کشیده است بجای تقیرا  
از عشق حسن دور کش خویش را و ما  
معلوم حال طاعت در دل امید  
گشته است نخل ما تم و داد است با

صد سال انتظار زجر کشیده ایم  
بلک آنچه ریختی ز کف کشیده ایم  
داسن رخا زار با کم کشیده ایم  
این از کجا که نت جام کشیده ایم  
سه از گمان دهر ز شرم کشیده ایم  
کوئی بجلد صورت آدم کشیده ایم  
بر ناله که از دل بر کشیده ایم



آورده است بر سر باطنه مخسری بوده است هر چه در دل با کس خفاست	دستی که ما ز طره بر خم کشیده ایم در نقطه ششید و در عالم کشیده ایم
باز زمین مگو که لذت دست حاصل نقخی همین ز لقمه که ما هم کشیده ایم	
و دیگر چه در حد لقمه عالم کشیده ایم یارب مباد زخم کسی را بیهی نصیب آزار یار ببردیم غیب بود روا ایتم سخوان که نستی اینگونه کم سوا حسرت گو است کار زوی قیامت جان داده ایم صین نه به ابرو کند ایم باغ و بهار از دل بر چون گرفته ایم نقصی ز دل که دل طرب غم خرید ایم	بر صبح بیغان می و ما هم کشیده ایم ما گفتنی است آنچه ز مردم کشیده ایم کار از ما ز مردم می کشیده ایم نقش طرب بصفحه دل کشیده ایم در خون آرزوی دو عالم کشیده ایم سهم خورده ایم در وی در هم کشیده ایم نیل و اسن ز دیده بر هم کشیده ایم ذوقی ز ما که ما شکر از هم کشیده ایم
تو قاملی و تیغ زهر خط بر کف است ما لقمه ایم و جو زهر در هم کشیده ایم	
بینه ایم که از تو جا دیده باشم بود و اسنم رشک کفر خست فرا کرده باشم اگر گوس خفت	زمانی که گرد و گردیده باشم کحل نامرادی مگر حده باشم بجز بند دیگر نشینده باشم

الکفایت دایع را دیده ایم  
چهار کس را از انجمن دیده ایم  
است

ز غم زنج و غم خویش الا  
 بناید رسن آنچه می آید از تو  
 بر بنده تنی با نیم آخر عمر شد  
 چه صبحی چه بانمی چه با دلی چه لطفی  
 خوش آنش خوشی بود بسید لب  
 نوا این معنی از غیر در دیده باقی  
 اگر کوه غم بر سر افتاده باشد

زمانی که از خویش بخنده باشم  
 نترسی اگر از تو رسیده باشم  
 بقابلیت رازی که پوشیده باشم  
 که بخورده چون نزه غلغله باشم  
 ندانسته باشی و بوسیده باشم  
 من از ناوکت دل نغز دیده باشم  
 نمانده باشم تا دیده باشم

زمانی که ناگایم گشته باشم  
 بکام دل خویش خندیده باشم

اگر نپستان نبوده باشم  
 اگر خون من از غصه گریخته باشم  
 اگر گفته باشم ز دین بگردم  
 چاه خون این بد من کرده باشم  
 ندیدم که کس گفته زلف تو با  
 اگر وقت خست چه می دیدم  
 تا دم می گویم چنانکه لب  
 غم دور در باشد یا رنج و محنت

شب به بخرمی نبوده باشم  
 صحبت ز مکرگان تو او دیده باشم  
 ازان گفته چون گردیده باشم  
 بخود آستینی که مانده باشم  
 بناید که مضمون جمله باشم  
 چو رنجانده باشی ز خنده باشم  
 که دانند ز قاصد چه رسیده باشم  
 پسندیدگان این پندیده باشم

اگر عالمی بود محتاج کوه سر	ازین دیده دیگر چه بار دیده باش
بسر و توگر باد بگذشته باشد	من از بیم چون بیدار دیده باش

عدد نهم را خوانده باشم سراپا  
 ز پیوستن آن دم که سیر دیده باشم

گیت دیده باشم کجا دیده باشم	من از پامی تا سر اگر دیده باشم
اگر عشق را نام حق بوده باشم	سزار طاعت حق نبوده باشم
کم از کوه گویند چو نش گزنی	غم خویش را تا چه بخنده باشم
و فاجله عفا اگر گشته باشم	بجز گوشه دیگر چه بگزیده باشم
پس از مرگ جان بگردانیده باشم	خیل از تو اصلان مگردیده باشم
چهار نقش ماس افزوده باشم	دکانی که از امید دیده باشم
اگر منع از زاریم کرده باشم	تو بشنده باشی که نشینده باشم
زمانی که از کین مرا گشته باشی	محبت بکین تو در زنده باشم
مرا اگر خون خوشی داده باشم	ترا ای خرد پند بایده باشم
دی که بر هم نختدیده باشم	ز رخ جگر من چه خندیده باشم
بباد از توشی که کشاده باشم	بباد از من ای که کشیده باشم

دی که رفغان نغمه لایفه باشم  
 نغمه را آواز شده باشم

عینی  
شکر از سر سوزنی غافل شکینم  
ستی که در دما بخون لکینم

ماله در روز قیامت طلب شکینم  
خوش آمدم که فلک طاش شکر آرد  
در چنین وقت که دارم نظر بر اوصاف  
تا نبرسم بر است نشینم ز پای  
دل دیوانه دگر گوشندی که بنویس  
حال مخزن بگرسم بحسرت گفتیم  
صفت شکن نام نود بگرچه آسند  
ای خوش آنخرف که گفتی دل چسب  
طرفه بر چشم تو خود فتنه دگر بد باخ  
از دل آینه دفتی که رود در دوا  
باده گو که تانیم بخون حسرت را

چه بود در دگر خاطر فاعل شکینم  
بر لب و آهش خود جامه طلال شکینم  
اگر زین شود با تو مقابل شکینم  
می بریم آید را که بنمزل شکینم  
شکن لطف تو گوید که چه فاعل شکینم  
قدم سعی جا در پی محل شکینم  
ای که گوی صفت دلها بچه حاصل شکینم  
دگر آنگذده که چون آینه غافل شکینم  
مخمل فتنه بسیاری که محفل شکینم  
غیرتی گو که تان آینه دل شکینم  
ست گردیم و دگر خنجر فاعل شکینم

تفتنه گر کعبه روی همی بر طلب  
در خار است بیامان و تو شاکل شکینم

تیرا اگر آید برسد که گرا دل شکینم  
ورطه را چون بر من چشم تنایا باز  
الهم الهم از رزمی و یکید  
ما همان لعل لب نشنه گوید فاعل

ناید از ما که دگر خاطر فاعل شکینم  
صلحت نیت که کشی لب با محل شکینم  
ساغر آگهی آن نیت که فاعل شکینم  
آب خنجر گلگویی چون لعل شکینم

<p>باغبان شاخ گل داند و جز تو نیست      دست ننگ بستم چرخ هم ای دم بیکار      جسم با یک نفس بیدار و جان بگوشه      کویا شیخ و دل با تشکر از ذکر روح      بیروت شوای مرگ بر آید تو بزل      حرم ناکرده بند این همه بر ماورن      دل زده است که فرمان چرخ نرسد      تا کجا با رسد آن سکه از خلق کشیم</p>	<p>ایخه در باغ بگلها نماند غدا اول شکستیم      دل کرا بود که نرسید کرا اول شکستیم      این طلسمی است که در کوچه تا زین شکستیم      ما هم این شیشه ز ماوس مغال شکستیم      در دل آن آرزوی را که شکستیم      عهد نایب شده خود را مفضل شکستیم      ماند آیم که پیوسته سلاسل شکستیم      تا کجا با رود آن با پی که در گل شکستیم</p>
---	---

من همان لفته بیام من تو العری  
 شیشه با بر سر ستوری غافل شکستیم

<p>تا کجا با حرم را شکستیم      تا دس اظهار زراکت      شعر با چتری که ز جان سجد      غمزه هم گوید کشیم ایندم تنوع      ای غافل شاد وقت نیست      کیست تا غلته بخون خورده      ناسه بر سحر دم شد دیگر چرخ</p>	<p>شیخ داند که کجا با شکستیم      تنوع بر خود بیجا با شکستیم      در نفس گوی بیجا شکستیم      تا کجا با ناز بیجا شکستیم      رخت ناکامی زرد با شکستیم      این کمان را ما بدو شکستیم      بر وجود خویش خطا شکستیم</p>
--	---

استیم حلقه در کارش شکستیم

با صلائی میدبیم زنی ابدان  
شکست بجاگ نشانییم

عمی غمش نبود که تنها کشیم  
آه از مرگ تن کشیم

نقشه آن که خود کشم از با سر  
نجلت از خود تا کجا میکشیم

ز شکست برین نقش تو میکشیم  
ما و او خود را ای کجا میکشیم  
جام دل شکسته ظرف جانگون  
از خون بی فصل گل ای حکا  
ماکی از فرد سخن گزیده  
کرده آند آن می که اند عالم ما  
بارگر گوید اینجا یا نه  
این که بر راه وفاداریم  
یک نفس خالی رستی نیستیم  
گر نوزی نخل خزار نیست

بیل در چشم نما میکشیم  
باده با او ناکه با میکشیم  
ما عیشت ز دور میکشیم  
انتظار کار فرما میکشیم  
انتقام خود ز فردا میکشیم  
سر سر خون می شود تا میکشیم  
بیر و دم و دست از ما میکشیم  
در نظر تصویر غفا میکشیم  
مانفسم هم جای صبا میکشیم  
انچه از دست تو میکشیم

نقشه که جوید گل مقصود خویش  
تا اجل را خارا از ما میکشیم

دو چشم بد بلا میکشیم

دل هم از ما دور تنها کشیم

<p>         مین که خود را در چه می کشیم          کی دیگر کس می کشد می کشیم          تمنی که حاصل دنیا کشیم          بیرویم در دم در اینجا کشیم          بر چه میگویند ما را می کشیم          سبیل از ما که صفا می کشیم          کما لفعال از نام تو می کشیم          کعبه را در دیر حال می کشیم          می با بر سر ز ما می کشیم          در بودی بیفتد در پا می کشیم       </p>	<p>         این بمان ره زمین می کشیم          ای که گوی قدر این رحمت کشیم          بز باطل دین نباید کشیم          بر کجا گویند دوزخ می کشیم          خواه رحمت او بخت آونج          انکه صبا ساخت جانین در          منتقل از ذکر زدیم اینجا          سجده با زنا را اگر زمین کشیم          گلن بکلم باغبان در جیب کشیم          اگر بودیم کشیم دوزخ می کشیم       </p>
---	---

نقشه ز نقش گر کند از نو  
 حلقه در گوش نشانی کشیم

<p>         صد زمین که بلا از آسمان می رود          انقلاب نوین از بر زمان می رود          من چشم لیکن از آسمان می رود          بار فرماید که خنجر از میان می رود          گوش کن گوش آن بود که زبان می رود       </p>	<p>         مقصد از دل کرد عابر و بیان می رود          گاه آن بودم که دیدی که چشم می رود          چو آنجی کرد بخواست خول می رود          از ریاض آرزو ایدل محکم می رود          این میگویم که هر چه از دل آید بالا       </p>
--	---

آن کلام از عزیز زبان می رود  
 آن کلام از آسمان می رود  
 عرفی

<p>کلبه برین شکر است کردل تا زبان میرویدم          تازشان باشد نفس از زبان میرویدم          آن چشمم کردل شور و فغان میرویدم          بوستانانی عجب از کاروان میرویدم</p>	<p>شبه دم گشت هتاغ خلد یعنی نفس          چون بریم نام رها می کرد سر بی جان          سن بلاک این خموشی با کردل این          میروم از دهر و پیدا بر سر صد دم</p>
--	--

<p>نقشه مردم در بستی از حد مردی باب          کارزد از تربت اینک سب گران میرویدم</p>	
---	--

<p>مردن از دل بید در قفس جان میرویدم          خرخرانی صیستان که خان با میرویدم          نازک از مغز و بها از استخوان میرویدم          از لب فغان زول آه و کوچکان میرویدم          از خوانم اشک خلد از از خوان میرویدم          شد کمان قدم وانی سیر از کمان میرویدم          از خزان گوی بسیار جا و دان میرویدم          مینت کمتر از یعنی کرگمان میرویدم          خار با می تو بر از گلستان میرویدم</p>	<p>اندر لیم کربان باس نشان میرویدم          ای که می پرستی چه تخم افشاده رو زبان          بر حیدر چیزی خدا نشود مایس هم          گلستان عاشقی خرم که آنجا بزرگان          چشم من از از خوان خلد رنگین گشت          پیرم و نبود بپیری نیز از سرم فراغ          وقت اخیر و گلشن فردوس بی من          آنچه گوید قاصد از وصل و در خافتن شود          بر رخ او خط همان بر و همان گمان</p>
--	--

<p>نقشه عرفی بر چه باشد باس گویان          آن شکارم که جگر بر و سنان میرویدم</p>	
--	--



<p>سوخن را فروده برق آریان میرویم  دل که گوید استخوان از نعر جان میرویم  ادچو گوید سجد با آستان میرویم  اشکارا گویم از داغ بنان میرویم  چون کنم با این که با شیر از قحان میرویم  کز زخم شبون در گل خزان میرویم  من زرویدم که ز نار آریان میرویم  نخل ناکامی چه گویم کاجان میرویم  باس از بر حرف کاید بر زبان میرویم</p>	<p>داز ناگشته کی ای طبلان میرویم  سخت کوشهائی برتاجاد ریافت  در شکفتن بلجنم عرض گلشن میرویم  گر تو اگر هستی کایا جنم راجه اصل  نارید از دصل گردم و زور بر خرم  من همان یک بلبل شسته گزشت  پیشتر از کافر آید اندرین نجایه کفر  باغبان غم ندیدی که نقد کوش  بیکسی از بر سخن کارم لبیک کند</p>
---	---

توندالی لقمه عالم عرفی اندر پیر  
الکاس زخم نواز الامان میرویدم

<p>راز افشاده میخوام  من که تنها شده میخوام  خون صبا شده میخوام  اشنا شده میخوام  خاک برپا شده میخوام  شوخ از جا شده میخوام</p>	<p>نامه داشته میخوام  چقدر باشد باشم از خوش  نمیدستیم ای چشم این سخن  اشنای شده برنجی که شیرین  سرم آن نیست که گوی لب  نارایم دگر از دصل سخن</p>
---	--

من تنها شده میخوام  
شیر شده میخوام  
۱۲۱

<p>کو محشر باشد بخوام جام نیا شده بخوام از نظر باشد بخوام</p>	<p>میز سر باد که باید خیرین هر قدر نشاید فرون صفت فرین ناید م رحم بظاره خوش</p>
<p>لقمه سر کرد در این به ازیا من سر پاشده بخوام</p>	
<p>حشر پاشده بخوام دین دنیا شده بخوام رام و لحد باشد بخوام عیش اعلی شد بخوام سوم خار باشد بخوام انچه در پاشده بخوام دل رسوا شده بخوام حسن شیدا شده بخوام شیخ تر باشد بخوام غم پیدا شده بخوام بی محابا شده بخوام شهر محشر آتند بخوام</p>	<p>جلوه ناشده بخوام بوده هم شربلی شیخ برون پاس و لهای قیام حساب از ادب نام درمی توان نزد من بخوابد گوید قریب گشتنی مبرگر آری منی است غیر برداشت ز ربهائی دل عشق آینه کف طلب است کعبه در پسندی بوس است چند پنهان شده با حقیقت بی تکلف شده ام در نقل دل وحشت زده بخوام</p>

نقشه خوابی نوبه خوابه	سینه داشته میخوام
-----------------------	-------------------

صد جان هم فیکل بخورن نمیدم جز نامه سه خطت اکنون نمیدم یا رود و فازه نامه و مهر آسمان در رحم آن خم نشین شناخت کجا فیکل خیرت کجا در کس فغان تو کجا خواه این خط پیر من با خواه آن جام امید باشد پر خون جام تا دل ز دست رانی نشانی را عشق یک نرسه نمیدد از پیر دل که ما لیقطره خون نیطلبد از جگر که ما	وین باجر ایسر کس که با چون نمیدم در پرت برف و گرگون نمیدم ما دل این فسانه ترا فسون نمیدم با نفس خود بدست فلاطون نمیدم تا اختیار خویش گیرد آن نمیدم آنست و نمیدد که بیرون نمیدم چون گشت دست باده تا این نمود مژگانی که میامون نمیدم داود فای او ز حد افزون نمیدم خندین هزار دجله چون نمیدم
---	--

بسیار است این خواب  
که در سینه است  
و در کتب  
مکتوبه

تا نقشه افتار کس جلوان است	رو خواب را بیدار بخون نمیدم
----------------------------	-----------------------------

جان را لوید از آن نسکین صد بار بر لب آید و لب نسکین وردت چنین بود و جان جان یعنی بدست دل قدح خون نمیدم آیا چه در دل است که بیرون نمیدم کی نمیدم باز اگر اکنون نمیدم
--

<p>اینست شکرده که بخون نمیدیم          گوید با که گنج بقارون نمیدیم          این منصب حلیل گردون نمیدیم          کس را خبر ز طالع و اثر و نوبت نمیدیم          آن جام کیش بملک فریدون نمیدیم          کس را نشان دولت مدفون نمیدیم          تا با دبازت آینه مضمون نمیدیم</p>	<p>گردید ناکه گرد و اما بسوی سپهر          محتاج کید و داغ و دگر جنبه دان بخل          سفاکی از نگه بدلیلی که گفت چشم          اهل زمانه گویمه باشند اوج خواه          تقدیر ساخت نهت بی از خاک جم          در و دل است اگر ز باخوشش سر          خاشاک ز ذکر نامه دشمن نمی شوی</p>
---	--

عربی بر و تو نیز چهل لقمه سان شو  
 ماشنگی بد جلد و چون نمیدیم

<p>ایا کیم و شرح فغان چون نمیدیم          روزیکه داد گرید مجنون نمیدیم          تسکین دل بوجه است اکنون نمیدیم          تعلیم جا بلی بطلاطون نمیدیم          جاست دگر ز یکدوسه نوزون نمیدیم          رحمت بکوه و رنج بیامون نمیدیم          آستنه گوید این فلک و نون نمیدیم          آنرا که با ملک فریدون نمیدیم</p>	<p>بر باد از چه چینه گردون نمیدیم          طوفان غم خید چاهوش نیند          رفت اگر قول و فعل ترا بود اعتبار          این کار جز به نفس خود کی توان سپرد          راز دولت کنون بیان آمدن گرفت          تا در نگاه ماره از خوشین رقیبت          ما کام دل از حق طلبیم و بگوش دل          گردشی حد نبرد غیر فقر نیست</p>
---	---

<p>فاطر کجا بفرغزل بانگشده جالی کجیم بود که بصیرت به خشم</p>	<p>ماکی جواب مال موزون نمیدیم خونی بیدیده است که برودن نمیدیم</p>
<p>عربی تو کستی طلبه لقمه هم اگر یک العطش بصد قنق خون نمیدیم</p>	
<p>لب تخمین دم سبل کشودم نمیدی گرگشایتهای دل را بی دفع گرد و در طه حوری بگفتم تیز و تر از اجل کسیت گشتم خود شکار استگی با کجا سیم وزر اندر کیم بود نمیدم تا کجا من سحر امان سزد گر خون من کجسته بند بیایند ای خریداران بیاید</p>	<p>گره از ابروی فاعل کشودم بین این جوجی کن کردل کشودم بباز بود بر ساحل کشودم بآسانی ره شکل کشودم خندنگ مال به حاصل کشودم کجا طبع و دل سایل کشودم که چشمه بر رخ مابل کشودم که زار از میان غافل کشودم دکان خشم بهر محفل کشودم</p>
<p>چادر بر کشیدم لقمه خورا که آشوشی بزخم دل کشودم</p>	
<p>خود را عقده شکل کشودم که بید نیست رخ خوشدن را</p>	<p>کشودم در خون غافل کشودم شبه دیده بار دل کشودم</p>

کجا سیم وزر اندر کیم بود  
نمیدم تا کجا من سحر امان  
سزد گر خون من کجسته بند  
بیایند ای خریداران بیاید

<p>بر روی آنچه کامل شودم          ستغای حق و باطل کشوم          مرادش آنکه بیجا صل کشوم          زبان در شکوه قائل کشوم          نظر بیجا پیر محصل کشوم          که بر ناکامی ساحل کشوم          طلسم سر و پا در گل کشوم          بسی نفل مراد دل کشوم</p>	<p>ششودم پرده را چند المذاق          رسیدم می بسزای کعبه دید          بگفت انداز مکتوبم چه در          نیت است بر قلم خط کشوم          کجا بیدای مقصود و کجا من          ز دریا کام جانم بود آن چشم          بیاد الله از کشتن بود          کلید نامرادی در کف اقام</p>
--	---

نماندی چون نبوغش نقشه دیگر  
 چه راز هست آن که من لعل کشوم

<p>در رحمت بروی قائل کشوم          پرو بایلی نه بیجا صل کشوم          کتاب الهمی غافل کشوم          خط آن مست لا یفعل کشوم          میان عسر مستعمل کشوم          رسیدم بار بر منزل کشوم          بسی آغوش چو بیجا صل کشوم</p>	<p>نفس بر خنجر قائل کشوم          ز عمری بود چشم دام غم باز          کجا روشن سوادی بود بیجا          بخوردن خون ترشت دل صحیح          تو چون گفنی من آنم نیت          دگر جز در عدم غم را کجا جا          نیامد در بر آن سحر لطافت</p>
--	---

<p>نه بر عاقل نه بر جاهل کشوم بر عسیم مردم عاقل کشوم نه من مبر از لب عاقل کشوم</p>	<p>من زاری که گفت این بجز بسی من بکشته دیوانگی را نه اوس در جواب دل فرود</p>
<p>تو خون تو لفته گرفت بود است رگب ابر بهار دل کشوم</p>	
<p>تو در گون گوی آنرا سگ در گون کشوم آن نویدی که زبان دشمن گون کشوم تا کجا از بر سگی انداز گردون کشوم کاسخه با ما سون گویم من همچون کشوم آن جویم که که تشنخ از دل افزون کشوم آن سخن که تو دلم نشنود من چون کشوم از لب تو ای که دشنام طاطون کشوم ببردم تا حال دلباشی پرا چون کشوم کاسخه بروم چشم ز نام همچون کشوم بوش لب بر سگی را طبع سوزون کشوم</p>	<p>حال شب از چوتوی کاوبه که چون کشوم جان ز شاد چای جان بدگر با گمان کشوم گوش من که گفتم چشم خود در گردش کشوم اشک همچون شد روان گفت لب کشوم دل من گوید که خواری من گویم کشوم رفتن از گوی تو رفتن از جهان با گوی کشوم کی دعای صحت از صدق دل در پی کشوم رفتم در باغ نبود بهر سیر لا از آ کشوم ای که پرستی فرق در دید نشیند است کشوم گفتم این عیب است در من با تو گفت بود</p>
<p>لفته را گویند خواند آن که من بجز از زبان لفته کاش این تازه مضمون</p>	

از سر تا تهی ام روز تا چوینم  
از سر تا تهی ام روز تا چوینم  
از سر تا تهی ام روز تا چوینم  
از سر تا تهی ام روز تا چوینم

<p>مخلص بی کیف است و اعظم و عظیم تر          پر سدم هر چه ات از خویش منوم          خوش خیان کردم که گوی جان تو آمدن          مطلم در باب درین کسند که          ای که گوی من کفتم در حق کس این          بگریم ای مای محبت به سرخاری          داد از کتوخی که گوید در برم ناکرده          بستم اندر کار خود جبران هر جای          ای که گوی اوردی احتیاط است در تعالی          دل به آن بدوضع کافعال کوگیرد          کل شناسد از خود آن رنگی که از تو</p>	<p>نیست دشنامی که از آن بسای سنگی منوم          پیش ازین نشوده بودم آنچه اکنون          شروه رفتن می که جان بخردن          بخودی افزون کم گزندت افزون          تو بدم گوی درون دهن بیرون          کز زبان خود چکا کش بر از با منوم          نشود کس آنچه من از مردم دهن          بخودی کوتا زد انجام بخون          کم ز کم گزنگرم افزون افزون          من نه آن جا بل که احوال ملاحظون          لاله داند از خود آن موی که از خون</p>
---	---

<p>نیست جرم هفتاد و هفتاد و هفتاد</p>	<p>هر چه با او گویم از مردم دیگر گوی منوم</p>
---------------------------------------	---

<p>زوقی از زخم تو پیمان بستم          پیش من نام ربای ابرم          بر یکی گل در گریبانست          آنقدر که آرزو را نم سخن</p>	<p>جان ز دل در بین جان بستم          من ربای را بر ندان بستم          زمین جمن اخگر بدمان بستم          آنقدر تا موس جان بستم</p>
--	---



<p>التجاشيس رقیبان سیرم  غسره مشقوه ایمان سیرم  پیشس عینی نام دربان سیرم  این خبر در کوی جانان سیرم  از خاشاک باغ پنهان سیرم</p>		<p>شوق بین با این همه شکی که  حرفی از شوخی بر باد منغم  تا چه بیدارم که با آن ذوق  سیرد جان هر که ز شکوه رده است  بنمایم هر که را دیوان خوش</p>
	<p>لقمه را بر شیب جان چو بر آرد  خواب با از چشم در بان سیرم</p>	
<p>نامه حسرت بحسرتان سیرم  سیرم این میدهم آن سیرم  بهر دم تحت از پنهان سیرم  زنگ از روی گلستان سیرم  من که نسبتان با زبان سیرم  گوی سبقت از گریبان سیرم  دایه با از چشم گریان سیرم  تا کجا با از نو سران سیرم  پی به آنگاه گبران سیرم</p>		<p>رخت ازین در آنگاه سیرم  جان نمیشد به از رخ نوران  سیرد و بر باد رفتن چو ذکر  دانه های سینه بنود عارفان  یاد را از یاد می آرم نوید  ای خوش اندامان که گوید در میان  گاه چون گبه ارس در آیین  ای که گوی از فراتم جان سیرم  از دل خود گری می مانم نشان</p>
	<p>لقمه لطف زندگانی پیرم</p>	

زندگانی را بی پایان میرم	
<p>من بس در کوی سیاه میرم          در چمن بی آن جهت باغ          ای که برسی کام از چون سری          نیت است ای بگمان نیت          ماه مصر از چاه غم آمد برون          بر قدر که شرم حسان گنیم          وصف چغت در بیابان سکیم          رحمت از رویت ذاه آن          اشکبارم داد و طوفان میدم</p>	<p>کافرم گرانم ایمان میرم          رنگ بر کلهای خدی میرم          آنجان کرد در دو جان میرم          سر کجا دارم که سالک فرم          مرده پیش بر کنعان میرم          نظره در پیش عثمان میرم          شوخی از چشم غزالان میرم          ریج از خوبت فزاد این میرم          لاله کارم عرض بستان میرم</p>
بکنم تکبیر و صف بخودی لفته را از خودت استان میرم	
<p>من شهبه بریدلان از دادی بل میرم          حسرت از اندازه برون آرزو فرود          این رسیدن از توانم اندن مع          فی پیام وصل خویش نی نوید برگ          آنچه آرد از فلک ثروت از چاه غم</p>	<p>دل بگیرد اگر دستم منزل میرم          یا ز غم بمیرم انیک یا قائل میرم          گر غباری هم شوم دنبال محفل میرم          من گنبد این رسیدن باشکل میرم          چشم تو خود دارد و گوی باطل میرم</p>

اسرار  
 کرم بر آرد ام آفرین بر  
 شوق ره کرده ام از دادی بل

<p>ترها در باب محفل باجمل سیر          در کتب یسکیم و من هم مقابل سیر          من انفریاد دل ناگشته بسمل سیر          کشتی ناگشته غم من باجمل سیر</p>	<p>دی تماشا می که بود امر در هم خور          بر شکست شیشه ناز و دمی کشید          کس کجایم زوی تیریاں تعامل سیر          وای آنکوشه لب بدگرد و در حجر سیر</p>
<p>نقشه از دیرم حرم را این بود کانی هلم          بوده در سر سر هم در خویش غافل سیر</p>	
<p>برق اگر بر منجشاید حاصل سیر          روح مجنون میوم دنبال سیر          اگر کشم جامی بکنه حق باطل سیر          تا کجا با من بداد مرغ بسمل سیر          تا جهاشاق این شکل و شامل سیر          من بکوی الهی و منی که عاقل سیر          کو بر کامم که در دلمان میل سیر          بر مراد خویش از قطع منایل سیر          بوده ام سیلاب خون در گوی قائل سیر</p>	<p>باز تماجان در کوی نفل سیر          دل در جنت میدم بر طلب اول سیر          شیخ گوید کعبه خوشتر بر من گوید کعبه          مان مان زخمی و گرای آنکه سلفی سیر          کار بر کس نیست در از خویش تا فتن          سنی دل گوید اینجا شیباری چو          چشم من بود شکس جوین گشتم گویا          از مراد آخر کردم بی سبب قطع          مقصد دل معنان و مطلب جان سیر</p>
<p>یارم از دلکش دارا سرگرد و طربین          نقشه گوید باش من هم با تو ای دل سیر</p>	

ذوق قلم رنما شد پیش قائل بپرسم با کیم سخنهای تا کیم گوی بریں بار بار از خویش زخم باز اگر زخم بود آب گشتنهای من دار و تاشای اگر از خون دیگر که ابردم نویدی بپرسم ما که دیگر برآید در ره عشق این گفتی آسانتر بطلب ابلهی کی بپرسم آن بیارستم که ازین لاله گل میدید نعمت کام ز شیونخانه جان آدم	تو بطلب گر سیدی من جمیل بپرسم من دماغ مقصد خویشم بمشکل بپرسم ساده ام از کوچ و جنس حاصل بپرسم می رسم از کوی شرم و باغی بپرسم من بیاد آن بت شکستین بپرسم می رسم من از دیار پیش و بکل بپرسم چون کنم ای دل باستانی تو شکل بپرسم آن نویدستم که در گوش خندا هم فرود عیشم ز برم غصه دل بپرسم
---	---

من شدم آواره تر چون بخت از بودار  
 گر چه بر آواره ام آخر تبر بپرسم

آنقدر کیست بی نشان که نمم من بدانم ترا چاکد توئی سیر گشتم چو گفت آن لب تیغ بستم ام و ز نیستم زدا چه دهم شرح از گذشته زمان گفتم اندر فراق با برم کیست	نیست غمقا از انجان که نمم تو ندانی مرا چنان که نمم از تو این چشمه روان که نمم نیست کم از زبان جان که نمم زمان فردن بسخن زبانی که نمم زود درم مرگ با جان که نمم
---	---

حسین  
 عشق دانه مرا چنان که نمم  
 عقل دور است از انجان که نمم

<p>من بمانا تو ام بدان که منم طالب جور استخوان که منم بر وریار پاسبان که منم</p>	<p>ای که آنجسادی پرسی برتری داند چه مطلوب است ندیم باز خوشتر را نیز</p>
<p>لقمه صیاد من بجان میدرد آه ازین صید نیجان که منم</p>	
<p>عشق داند در اینجان که منم آه ازین مشت سخنان که منم در دل دشمنان نیان که منم خرد ز می در این که منم سود خود را زبان جان که منم یعنی اکنون نداند آن که منم ای خوش این عمر جاودان که منم انچنین سر بر استخوان که منم نفسی چند بهمان که منم این کار بخون تیان که منم</p>	<p>اینقدر رفته از میان که منم نی بجای پسند دانی گس رسد اردوست کینه خور منست غیر از دغای مردم کار گشتی بستم از بود شمشیر گفت ازین پیش بوده همه روان شود آخر بیک نفس صمدار پای بر آسمان نیم روز سیرم از جیمان نو آردی هر بی دگر زخم می نیاساید</p>
<p>نی خرم میرسد نه لقمه من عقل دور است از اینجان که منم</p>	

<p>کاشکے دایم خزان کنده          محنته آند زهره خان کنده          اندرین بحر سکران کنده          اینقدر زار و ناتوان کنده          ز رشک خود بیشتر در آن کنده          در حور مشغفت نه با کنده          خوش چنین باغ و باغیان کنده          گزگویی تویر زبان کنده          خوار و رسوا زبان کنده          آه بر خاست گه با کنده          با بهر باغ و بوستان کنده          چه کنم اندر خجستان کنده          چند ای ساد و بیجان کنده</p>	<p>بن گشته ترا گمان کنده          می نمایم به نفس محشر          گویم از گریه آفرین شکر          مست نفس آنچه گفته اند          اثر گر چیستم فرض است          آه اگر او فهمد چشم اهل          در جهان بودده ام حیران          بنزغم از زبان درازی حرف          چه گویم که دبدم چو سینه          گفت دل شمع و دود ام است          بست زندان هر چه کنان          ای بیست اندر باغیان کنده          و حده لا شریک له محمد است</p>
<p>نه خیرین نداند و نه گفته مرا          عشق داند مرا چنان که منم</p>	
<p>پیش از آن که سازد ایما بر منم          جام می بر کف پیاد من بر منم</p>	<p>ذوق پیدا کند چون از خوشی منم          اگر کسی بر دازد منی ترا از نفس منم</p>

دوست گزشت گذارد روی منم  
 از بوی خوش گریه منم  
 ایما

<p>خون سودا جوش زد در گوی گزین          تاجه اکنون استقبال در پیش دشمن میروم          گویا در آب شش تا بگردن میروم          گرز پیلو رفت دل من هم ز سکن          گرمی نهکاسه گلخن را گشش میروم          بشوم جاک از گریبان تا بدامن میروم          آن سخن هستم که پیش از طرح گشتن میروم</p>	<p>نست بمطلب پیر سو رفتن و این          آدم رفت آنچه بر من بود زین          گریه هم دارد بدوق گشته گشتن لطفا          رفتن دل آن بنظر بد گمانم نکند          من بسند در ظنم چشم بست چو گل          این عجب یواگهی باشد که از فصل          میروم از خویش میگویم چه گویم زار</p>
---	--

فرد با باله کف کایندم کسی گوید بدو  
 هر که از جور تو مرد آزا بد من میروم

<p>من ز دنیا میروم آمانه ایمن میروم          طرفه فرمانم که بهر قتل دشمن میروم          گوی آن ظلم که بر جان کشمین میروم          جان خویشم شش از وقت تعیین میروم          تو کجا از یادش آید دشمنی من میروم          با جراحی طرفه دبر سردوسن میروم          آبروی خویشم و در زرم دشمن میروم          از نسیم صبح بر باد گشتن میروم</p>	<p>گویدم غم در پشت هم بعد مردن میروم          دوست فرمان داد که زین لطیف جان کن          ناله ام آتش نشان و من کشم بر شاخ          ای که گوی شد معین وقت نفیست          این همه حرمان که پیش آمد پسر از گریست          از تو حرفی نیز نم در باغ یعنی بوده ام          اینقدر با شوق بیدار تن بودی کا          غنچه ام را گل شدن چسب تمامید</p>
--	--

میرود برهنه بن تا کرده خمیها بکن	خشم خست خوشتم ز دنبال برهنه
<p>لقمه گر گوید فن من رقص از خوش استمن  راه چندین ساله پیش از مرد برهنه میروم</p>	
<p>آه اگر از یاد مرغان گوازن میروم  صبرم از دل میگیزم جانم از بن میروم  تا چه گویم غیر ازین بودم بخبر من میروم  گر تو دودم خوانده از راه روزین میروم  در بگویش میروم بهر گشتن میروم  دوست تو منم نپذیرد سومی تو من میروم  وز خزان خود مرا سازنی تو من میروم  لقمه را از من دعا که بشیر من میروم  خواه خارم خواه گل خود را بیا من میروم  در خطای هستم از دست تو من میروم  عمر خوشتم خوش لبه درنگ نفس من میروم</p>	<p>من که قربان فغان خود بگلشن میروم  عاشقم عاشق ندانم غیر ازین فی کرم  ایکه پرسی سبزی از سبزه عالم کجا میروم  بودم تلخ مستلخ ای شمع در بن میروم  گر بدینا آدم بیسای رقص آدم میروم  عشق کار من سازد بر خرد دل من میروم  گر بجز از خود مرا کردی مقرر آدم میروم  سور را با من چه کار از ما تم آدم میروم  خواه خالم خواه زرد کار خوش ای من میروم  گر صوابی بودم از سبقتی خود آدم میروم  کار خوشتم خوش تمام از غصه خوردن میروم</p>
<p>من که مرگ لقمه شب بدم بجای از بن  آن خبر هستم که اندر کوی و بزن میروم</p>	
من که از رشک بجان میروم	غیر داند که چنان میروم



<p>حرف د شوم ز بران می آیم  خنده بر آمد نم باید کرد  گویی اینجا نفس خویشتم  چند بنید ز حسرت بقفا  شرم داند که زهرم چو روی  بلبلان گوش از تو دارد  هر گداز گل شد نم می آرند  گرد باوره خویشم خواندی  دین یار کجا غنچه کویا</p>	<p>گرچه کمتر بیسان می آیم  که نیم اشک سدودان می آیم  می روم باز بهمان می آیم  من هم ای شیردان می آیم  چون من بچسبم ان می آیم  من اشفت بیسان می آیم  برت ای غنچه دیان می آیم  بر درت رفص کنان می آیم  تنگ ازین بخردان می آیم</p>
<p>مزرع قطعه زخم می سوزد  ابریم و شعله نشان می آیم</p>	
<p>من که در بزم تیان می آیم  از جهان من چو بجان می آیم  میخربیکه هیکش داند  گر ز سبیل سخن می آید  می روی ای که عیان با بریں  اینقدر ضعف سبک کردی</p>	<p>حرف غیرم بیان می آیم  گو بدان جان جهان می آیم  گر روم پیر جوان می آیم  پیش تو سوی کنان می آیم  شومم و از تو نهان می آیم  بزدل دوست گران می آیم</p>

<p>که تو گفتی پرازان می آیم تیر یارم پز نشان می آیم که کسرت نگران می آیم بجیان در چه گمان می آیم</p>	<p>گفت بسبب ز چمن فیت بیبا می کنم شاه و بجز فی دل را تا چه کم کرده ام اینجا بزم پیشتر ز آمدن آمدن</p>
--	---

گر به نقشه بجزاری دارد  
در نظیر لالهستان می آیم

<p>کز لب دوست بجای نمی آیم رازم از دل زبان می آیم یکم از شهرتبان می آیم سخت تر از رمضان می آیم بماشای خزان می آیم صائیم از فغان می آیم کردیم پیر فغان می آیم خنده ام بر لب جان می آیم گفتی از ما که بان می آیم بویم از باغ جان می آیم گر به ام فطرسه زمان می آیم</p>	<p>تنگ از رست چنان می آیم کار منصور ز من سے آید تا چه دارند بنجو و شتافان روزه داران همه اند مرا من بجزا را بد اما اینجا گوش و چشم اهل حسد را کرد قدسیان ای مرا می بوسند من که از مرگ سخن برام رفتم از خویش که کارم نیست رنگ بودم ز رخ خود رفتم نال بودم شرر نشان رفتم</p>
--	--

بند بند هست پر ز نغمه است  
نقشه چنانی ایفغان می

خورد الماس بدوران تو گل از ششم  
چه شکفت است بترکان تو گل از ششم  
سما هر چه در ایوان تو گل از ششم  
بست در گلستان تو گل از ششم  
سید بدباده بستان تو گل از ششم  
لب لعل نوز وندان تو گل از ششم  
چید گلچین ادب آن تو گل از ششم  
اشک ریزد بگریبان تو گل از ششم

ای لعل گبر نشان تو گل از ششم  
ای خوش نگریه که دید از من بود  
اندرین نقش و نگار است گنج گشتن  
ای که خود را گلستان قیامی شری  
چشمی از آب دبی طرفه بهار استیغنا  
در چمن مردم گفتند با حیف و دریغ  
عرق از چیده چکید در زخورت سید  
عاشق است چراوز به اظهار بیانی

نقشه ناچند کنی در غزل تانی دیر  
زود اشعار ترای آن تو گل از ششم

کی شناسد حرف ای تو گل از ششم  
رخیت خورشید بامان تو گل از ششم  
دیده ام سر گلستان تو گل از ششم  
یکی از آبله پایان تو گل از ششم  
گوهر آورد در ایوان تو گل از ششم

ما باشد ای گریه بستان تو گل از ششم  
صبح چون جلوه گلگشت گشتن  
عرق شرم زردی تو چه گلها گشتند  
یکی از دشت نوروان تو گل از ششم  
مازگی حبت پی اندر تو گلشن زیبار

خاک بر سر تنهای تو سرد از قری  
سرسویده شمشیر تو با از رخا  
خوش ناز است در او صاف <sup>نوعان</sup> طول

اشک در دیده بجز آن تو گل از شبنم  
دل خوگشته ز میکان تو گل از شبنم  
تر زبان است ز احسان تو گل از شبنم

غشته آن دو غزال لغته درین بحر کشند  
محو کلاک گبر نشان تو گل از شبنم

ماز خود بکوه خیر سوخو استیم  
شرده باد آوارگی را مژده  
زخم بر ما کم ز تیغ تیر زلفت  
داد ما را آسمان از خیر زلفت  
کرد ما را دور معین از لشکر  
نفس خود را کاشکی می ما فقم  
از سر بسایه خواری بر گرفت  
رحم بر دل گزنی آمد ترا  
لی پریدن کلم می نامد بدست  
جان فدای می نشید باغی

ما ز شانی می در سوخو استیم  
راه گمشد را بپیر سوخو استیم  
قائلی بر حشر سوخو استیم  
ما کجا این در دهر سوخو استیم  
یار را دور از نظر سوخو استیم  
ما که بر دشمن بظفر سوخو استیم  
در نه خود را مقبیر سوخو استیم  
زخم در دل کارگر سوخو استیم  
از قیدن مال و پیر سوخو استیم  
قصه خود مختصر سوخو استیم

لغته میدانت حاجت بکار  
ما خضر داد سفر سوخو استیم

ما که یک آه دگر نخواستیم  
 از کرد و نگار و تسلی و نوازی  
 گستره که گستر خراب آید  
 بودی بر ما بسی تا که گشتی  
 اگر قضا از زمانه نریسان کنی  
 گر چه میخواهند آنرا اگر بی  
 آنکس اگر با ما مروت نمود  
 خلق با ما برگشت از سر ما  
 آنچه دیدیم این جان تو بر یک  
 عشق اگر رحمت با ما بگذرد

بنده فلک زیر و زبر خواهم  
 خون و در اما بد بر خواهم  
 بیشتر از بیشتر خواهم  
 آه و کوه پر بی اثر خواهم  
 بود غمناک در تر خواهم  
 جان بگویند بخاطر خواهم  
 خویشین را در بد خواهم  
 حال روزگار در خواهم  
 پیشتر ازین نوا خواهم  
 در دامن اشک جگر خواهم

تو باغ خندان را ناز گل  
 نقشه ما از سر و بر خواهم

بخل دیدی ذراع اگر خواهم  
 خویش زنگ از سنج ما کرد  
 گفت بر سفین زین آید  
 داد از دید هست و فریاد از  
 بعد عمری یافتیم اندوه بحر

چرخ میدانست ز رخ خواهم  
 بهر آن گل نامه بر خواهم  
 جاد را آغوشش بدر خواهم  
 چشم کور و گوش کور خواهم  
 تا کما علی بر زخم بر خواهم

سوختیم اندم که با خود گفت در دجان چون تیغ کین خشت روز ما را تیره تر بنحو آید رحم از ان بر رحم دل محبت دل ز مطرب خیزل کلام در کام می بخشید و بختیم باز	زندگانی چون سیر سحر است ما ز داغ دل سیر سحر است سخت خود را تیره تر بنحو داد از ان بیدادگر سحر است ما ز ساقی با خضر سحر است جام بیداد و در سحر است
--	--

گویی از با بود شیرین کام تر  
لقمه ز سرو ما کس سحر است

شب چه گویم چون دل آینه چون ای بلاگردان این کیردن بودم از اذل درین بهر عشق کس نمیداند که مقصود نهام چه بود من به عشق ای سلامت جو سیر یاد آیم که دل امید ما از باران پیش از نیم گریه برون از درون من که میگفتم سزا نیک یاد دارم ساخت دل کاری میدانی من	ساقیم بیداد جام دمن کین گر نمیرد معلق خالش چون از خرد چون سیردم با خون مصلحت بود اینک با گردون ز بن زار میدیدم او را ز سحر من بجای آرزو حسرت من من بجزب عشق بیرون از درون گوینا خود را بدست دل زبون ناگهان آمد اجل زنده کون
--	---

دوست با این در دل بود چون  
که خود را بچو از جام خون بیان

<p>ذوق طبع بر یکی دیدی که شب چو خیار را تفتنه تخته و نچه و امن بستون سیاهم</p>	
<p>عقل کل راست از جام خون سیاهم کاش من خود را ز بیم خود در خون سیاهم کاسمان نلیگون را لاله گون سیاهم بیتقراری را چنان صبر و سکون سیاهم خویش را از جمل آنجا ذوق من سیاهم تا کجا زین تفتنه با خود را مصون سیاهم گردمی دیگر بخت و آرزو گون سیاهم باده بخوردم بچنگ و از غم خون سیاهم تا شود رام آن بری چنین فریب سیاهم</p>	<p>خویش را ساسانی ز بیم تنم چون سیاهم اودمی گران میگفتیم از بیم تو سیاهم بود اشک من گل گلزار اعجاز را سیاهم گر نمخوردم آن اشک فریب عده سیاهم تا چه بود آن کتیب و نوحه و اعلاطو سیاهم هر چه می بارد هنوز از زکست نبرد سیاهم بود حاصل بر لبندی کار زو میگرد سیاهم پس از آن کاتم بر آه کعبه در پنج و غنا سیاهم تا بد کام آن صنم صدره بر زمین سیاهم</p>
<p>تفتنه حال دل چه برسی نام او برید بود گاه خاکش می نمودم گاه خون سیاهم</p>	
<p>چه آوردی خبر گرد تو گردم ولیکن ای اثر گرد تو گردم بس این غم من هر گرد تو گردم مگردان به بدر گرد تو گردم</p>	<p>بیا ای نامه بر گرد تو گردم اگر چه ناله ام بزنا تو ان بود من گرد می گشتن جاسک دو اندی که بود دیگر چه خواستی</p>

بیاور ما خضر گرد تو گردم من ای باد سحر گرد تو گردم خوش آئی از سفر گرد تو گردم سخن کن من خضر گرد تو گردم شو با من دگر گرد تو گردم	تکلف ساقیا گردم نگردد کز نیش است اینجا از شراب تو گر صبرم نباشی گویم ایبه من تو بیجان برداشته باش تو کجائی تو کجائی تو کجائی
--	--

مگر کز لقمه ایمن بستم من  
 مدار از من خطر گرد تو گردم

کنی بیداد گرد تو گردم مکن از دل سفر گرد تو گردم من شوریده سر گرد تو گردم دگر خیزم دگر گرد تو گردم مگرد از من اگر گرد تو گردم نه کمتر بیشتر گرد تو گردم بگیر از من جنس گرد تو گردم بخاکم یک گرد گرد تو گردم	من ای بیداد گرد تو گردم چها گردی چها گردی چها گرد بلا گردی سر شوریده گردد دگر آئی دگر با من نشینی مریخ از دل اگر رخ تو گوید ز عسری عمر با بر تو بیم ده ای داد گزتا چند گویم بسویم یک نظر چشم تو بسویم
---	--

کسی کز لقمه را کرد استغنون  
 توئی ای فتنه گرد تو گردم



تو سبب من مجنون نمیشوی چه کنم مراست حال اگر گون پر زمان ز دست با تو سبب کوه یک شمشیر یکی عدوت که نا کرده مسخرام که آلهه است نه وضع تبار چون پیل عدو دیر تبار کینه تو سخت بدون	طراز دامن با من نمیشوی چه کنم تو گویم که اگر گون نمیشوی چه کنم بدل درونی و بگردن نمیشوی چه کنم ز من با نهمه افسون نمیشوی چه کنم کنند لطف تو محزون نمیشوی چه کنم سلیم اسی فلک دهن نمیشوی چه کنم
--	---

این شعر در  
 کتب معتبره  
 موجود است  
 و در کتب  
 معتبره  
 موجود است  
 و در کتب  
 معتبره  
 موجود است

ترتیب شاعری و وقت فکر مصرعی

فدائی القلم موزون نمیشوی چه کنم

بر منی و ز من چون نمیشوی چه کنم هنوز بر لب است از عهد همان کنم بیدیه همین گفتگو و خون گرم یکی نشان برید می شود دل حال من ای فلک غم و هم شمار دهم هر آنچه از دل و جان خواهی ای سبب شدم ز دست تو با که من یکی آرز گزارای ای که بفرود اگر قفس خنجر گل است خنده من از خود بزم چه کنم	چشم که وی زدی کنون نمیشوی چه کنم جدا از لفظ چه مضمون نمیشوی چه کنم که دیده گشتی و همچون نمیشوی چه کنم اگر با نهمه مضمون نمیشوی چه کنم سین طالع و آردن نمیشوی چه کنم و هم همان دو مضمون نمیشوی چه کنم تو ای بلا که از افزون نمیشوی چه کنم جز زگر دشمن گردون نمیشوی چه کنم ذی نوبت و الا خون نمیشوی چه کنم
--	--

سیت بنجام و زجرم یاد ناوری حکمی / خست بچوش و فلاطون مشیوی حج کنم

بود فدای جنون تو لقمه صدی همچون  
که گوید این که تو همچون مشیوی حج کنم

آمد و جلد در پیش گفت بیا که بچنین گر غلط است این سخن که خودم حرم نام غیر و سزار افترا در سخن تو باورن مفتش افکی جان ظاهر سده با خون او چون فعل مدعی است بیا گفت بن سستی و در ندی مرا طنه زدن که کش رفت بقلکبه درگرا مگر در چرمی شود ساقی ما توی درگرا افکند خطا نیست قبلا باز غیر تو کیت بنمزه ات قسم خواب می که از فلک عقل لب زبانی	رفت جز در صبر ما رفت جا که بچنین زنده نماند کس بد جان شاکه بچنین جان کسی درگرا کرد ترا که بچنین وز چه داد اسنان کشد آنم ترا که بچنین تبع بر آرزو کشد حسرت ما که بچنین من نه ز خود چنین کنم حکم تضا که بچنین دیدت بان چو سلمی زد مسر با که بچنین ریخت بکام آرزو ز بر لب که بچنین عسر کشد بوده جان با که بچنین داد جنون بخار ما سر سو که بچنین
---	---

شوق تو شد در چار کس گفت بیا که بچنین  
کردم از دو سوال از دست زجا که بچنین

گشت زدن لقمه ام تا حد زینت  
خور و خدنگ ناز و یار کرد دعا که بچنین

نازش اگر کشد مرا گوید ادا که بچنین گفت چو وقت گیرم در تفکار که بچنین	هست بسی صنم ولی بهر خدا که بچنین گشت دل آب از غمش آفت که بچنین
---	---

کاش می که من خورم حشرت چه است  
 ذکر و فای لیران بود که گشت جلوه  
 میطلبیدم از خدا وقت برای سگشی  
 من ز تو محرم ز بدل دل ز تو جنب جان  
 تو بچی بچون باغ سانی مستی  
 بود چه خوش با چشم است لطف چشم  
 می که نداشت از قلع بخت کام مردم  
 بود عرض ز طوبیتم حد نبود می ز ادا

از بخت فرد چه یکد میگد با که بچین  
 من چو شدم ز خویشتن گفت یا که بچین  
 جلوه نمود ما گمان بر بود با که بچین  
 خوی تو ما که بچان وضع تو ما که بچین  
 بر گل نوسترن وزید باد صبا که بچین  
 گفت نگاه چون کشد دید ما که بچین  
 جان که نبود در شش گشت حد که بچین  
 میل بود بگو شرم لب بنما که بچین

گفت چو که یکد غالب من میرانی بقا  
 گشت بخت از همه لقمه قفا که بچین

قائل ما تو می دگر دشت ادا بچین  
 گو دل خسته جان سپار حکم قضا که بچین  
 چاک ره شما بود سر من چشم از زد  
 گفت کسی که قیس را بوش رو د جان  
 ای من از تو جور با من تو محرم در رخ  
 تیر تو بود و سینه ام تنغ تو بست گروم  
 سوز زده بر لب خست نام از تو برین

بخت بچین ادا از آن مرزا که بچین  
 ما چه کنیم چاره شست ما که بچین  
 در سخنی خبسم جان شما که بچین  
 حست بران ز تو بچین که بچین  
 نسبت هنوز بر تو گشت حال که بچین  
 لطف تو با که بچین هر تو با که بچین  
 خنده لب بلاک گشت گریه ما که بچین

<p>در تو بکنی قبول حق خدا که بختین بتر از اولم نثار عقد کشا که بختین بست سر بچشم جلوه نما که بختین</p>	<p>بندگی من اینصورت تو بند پرورا تخ ترا سرم فدای کام روا که بختین بود بدل خیال طور بام تو گشت نظر</p>
<p>لقنه تویی که شعر نغمه از تو بکنی ورنه رو کیف اینقرل بود بگل بختین</p>	
<p>دل جدا و جان جدا خواهد شد هم چو چاشم جدا خواهد شد خاک عاشق تو با خواهد شد وز دل ما او کجا خواهد شد چند این دوا می بجا خواهد شد نار ساینهار را خواهد شد آشنا ما آشنا خواهد شد ناخدا می ما خدا خواهد شد</p>	<p>در جدائی کار با خواهد شد ابتدا ما آینه خواهد شد سوخن چشم و چراغ عاقبت از در راه ما کجا خواهد شد از سحر ستمبا سعادتها بگذرد تا تو اینها ندان خواهی گرفت هر مانع مبر ما نخواهد شد در طهر را ساحل که سازد خردا</p>
<p>شوق گشش بیکه کردش از آن لقنه بردوش صبا خواهد شد</p>	
<p>شافع با مصطفی خواهد شد تا کجا شد تا کجا خواهد شد</p>	<p>جرم بخش ما خدا خواهد شد بورش باشد صبر ما خواهد شد</p>

ایسر  
چاره ساز دل جدا خواهد شد  
بایست با مطلب در دوا خواهد شد

<p>کام ناکامی زو خواهد شدن      و آنچه من خواهم چو خواهد شدن      از دست محشر پناه خواهد شدن      حرص کام آرد چو خواهد شدن      عمر با صرف و عا خواهد شدن      شیخ سنگ تیرا خواهد شدن      یاس مصروف غر خواهد شدن</p>	<p>یاس با امید با خواهد شدن      آنچه تو خواهی تو خواهد شدن      از رخت صبح سعادت برود      دل حریف زلف وین گویم بد      مدعا بم بگو مگر مدعا      پیر روزی گریه کن گردیدن      بعد مگر کسی خواهد گریست</p>
<p>از بلندی شش او پستی است      سر که دارد و تقسم پناه خواهد شدن</p>	
<p>دیدها گلگون چو خواهد شدن      من ز خود دشمن نه پناه خواهد شدن      تا چه کفرستان نپناه خواهد شدن      از تو کافر مبر پناه خواهد شدن      خونم از دست خا خواهد شدن      بیستون خود بصد خواهد شدن      بانماز او اد خواهد شدن      آب آن دای پناه خواهد شدن</p>	<p>خون دل در دیده خواهد شدن      از نگاری کارها خواهد شدن      از بغاریا که ریزد بر حرم      بار سازند و سلمان پناه      خاتم از افسون چشمت بر شد      تا چه سر باد و سوا المراجوب      وعده کان با سلمان داده      من در آن دای که گروم پناه</p>

	لقمه باید بست چشم از این آن	
<p>آنچنان هم مفسرهای اینچنین یعنی همین چنین همین آرای اینچنین حسرت نسیرین بیاد قنای اینچنین مخسر نخل زود عده فردای اینچنین کامی های بر ساری که قدامت اینچنین دولت اینچنین خوش مصراهای اینچنین برگزید کس رخ زیبای اینچنین ای من فدای بخش سجای اینچنین رخسای از دیده رعنائی اینچنین</p>	<p>فروده که داد ز سوای اینچنین وقت است اگر کنی قدمی بجای اینچنین مران ترین اوج تماست جانفرا کز نخل گودی ازین عده ثلثت بزحاستی زنا زود بخود گفت حسرت دل در میان سینه چون میان نخل چشم بد از چنین رخ زیبا همیشه بود کوچوتوی کج لطف چون منی بود آزاد باد سر و تو از چشم زخم و</p>	
	نی عور آرزو کنم ای لقمه بی شکست	
<p>خجسته بخود کجاست تماشاچی اینچنین صبا ی خورشید تماشاچی اینچنین سکین من آنچنان تماشاچی اینچنین کو بدعی و تاب جابای اینچنین</p>	<p>گریار آنچنان بود و جابای اینچنین</p>	<p>خود من خود پرست خود درای اینچنین شکر دلم که بزم نور هم شود بستی بارب ز دره زنگش دیگر آفتاب چندین هزار تیغ و یکی من دمی میز</p>

ایسر  
سرودی این طوره معنای این  
از دیده کم با تماشاچی این

بگزشت صد قیامت و من طالبش تان من تالم و ادب بد حا کا ی سمع پان گفتی نکست نگب رخم کیر آقاب دی راند کس سخن بن بر آخضا لغزش بیای حامی کفب شیشه و بغل	حرمان نکست مرگ مرا پای ای سخن گوشش کسی بیاد بنوغای سخن ماند از چه در جرم تور سوای سخن گفتیم که ریشش زابد و کالای سخن دل می برد ز دستم ادای سخن
---	--

گو گفته نوجه حالت از اصرار در گز  
 ناگفتی است حالت شهید ای سخن

ساتی پاله برکت و صبا ی سخن ریزد چون نیجاک چشم نظاره سخن مجنون تو بیاد کسی خاصه چون سخن بگو بجوم مردم و بگو متی محوش از یک شهر که است پیشین و صد سخن من گویت چنان که غم دل حد گز بزیم تو دلکش من که غم این سخن رشکم ز حد گزشته بخوانم گرم نبرم عشق است و حکم بادیه پیمانی سخن باغ اولکش از دل انوس سخن	نظاره است دید و تماشای سخن سر پای سخنان و سنا بنای سخن خارا سخن دشت چنین با ی سخن چشم من شهید و تماشای سخن من گلخن مرا من با دای سخن تو بشنوی کجا غنم سوای سخن روز تو خوش من و شب بدای سخن رایت سلیم بوده غم ای سخن ما یتم و پای بود به پیمانی سخن یاز است در کنار من ای سخن
--	---

پا در تقاضای سینه لقمه نقد  
خار بلا بسی است بصحرا ی عین

بیاضال حسن او درش من رود بر چرخ گرد لگزش من اگر صد سال حتی نگزش چنان افتد زمین در پاش نگر دو جان هر کرانادیده است ز صد گفراز خوشتری نماید کسی که خضری جوید سر چهای تا بد شبم بگردن	چند تا بد بر بلندای اخترش من چه پوشی چشم خود که درش من وگر صد بار دیدی نگزش من چنان گردد فلک که درش من بیای صلی لب جانپوشش من کلی بسر بگذر از اندرش من تراز خون سچا خوشش من چهای گردد اندم عرش من
---	--

که بگوید سناش را سنا داب  
پنشر لقمه ترکان ترش من

بیا زاهد لب پر کشش من گویم غمزه غار نگزشش من چه زفا است زفا ترشش من ندیدی اگر شب بیدن مارا گرده یکسان بر برگرشش	بهشتی هست رویش کو ترشش من معین غمزه چشم کاوشش من چه محشر کرد بر پاششش من رواج کفر اندر کشوشش من بجوم داد خوابان درشش من
---	---

سوالنا عجب  
شبه خوان و بچ گویشش  
سرفک اظلال چشمش



<p>وگر روح الامین مال بر من      رگ جانها فدای نشتر من      بزیر با مقام برش من</p>	<p>بکی مرغ دلم نوید از ان بام      چنین نفا جان پرور که دید      کسی کافادگی از سر گرفت</p>
<p>حساب لغت پیش از سرزد پاک      خدایش را مگر معترش من</p>	
<p>چون بوی گل میکند با من      آنگه دمی ز حیرت با من      در با پیش از آن که فای من      بهر غر از غش و فای من      پیدا است آنچه روز جزای من      یک لحظه است جام چای من      زین کشمش چگونه با من      احو چشم و دل لاک شای من</p>	<p>منون لغات بر این من      آینه نکوتر ازین نیست و جلب      آنجا که گفت پرره از لذت فنا      چون خوابم از زمانه ذکا گویم      دل بر امید روز جزا خوش کنم ولی      در با بکیت که بوی میدی بهر      دل را کشد بدم خود آتلف و دل      گوید انتظار و عده گبی انده ذوق</p>
<p>خاکستر تو لقمه بسی با تو ان فواد      شت کش شمال و صبا بتوان</p>	
<p>راضی نه چون دگر رضا بتوان      ساقی دگر ز خویش کنجا بتوان</p>	<p>جایی که گفت دوست چای بتوان      جامی که باغ خرمه بسیل فوا اگر</p>

بهر غر از غش و فای من  
 پیدا است آنچه روز جزای من  
 یک لحظه است جام چای من  
 زین کشمش چگونه با من  
 احو چشم و دل لاک شای من

<p>از جان وی نزار تو جدا میتوان شدن  گر حشر بوده تو بیا میتوان شدن  غله بچون شغف که خاسته میتوان شدن  گفتا که خاک را در دعا میتوان شدن  گر بد عسیت غنچه صبا میتوان شدن  عفتا که می شود چه جان میتوان شدن  مصرف ف نوحه بر سر ما میتوان شدن</p>	<p>جان منی ز گویت از خوشتر جدا  تا چند استغفار زیاده بچون مرا  تا دیده چگونه سوئی ست پانی چو  گفتم دعای هست که خاتم رو بیا  گل بودم و سموم شدی بختم کون  این گفت و سایه بر سرم افکند  او نیز کرد تیغ کجای تو آرزو</p>
	<p>گویم که لغت را چه بود حاجت این  گر حاجت وی از تو روا میتوان شدن</p>
<p>ای دل یکی ز اهل صفای میتوان شدن  مادد سیم دشمن با میتوان شدن  ای پیش ز قهر رو بقفا میتوان شدن  اینجا چاشد هست و چها میتوان شدن  قرابان جلیبا عی شما میتوان شدن  حرفی شنیده ام که زجا میتوان شدن  یا میتوان شدن تنها میتوان شدن  وان صبر کو که از تو جدا میتوان شدن</p>	<p>آین شانس آنها میتوان شدن  این شیوه را روز به هر کس که دوست  یکو هجوم حسرت و یکسو هجوم بایس  گویت تهری ز رفتن نبوده است هیچگاه  آخر دم با شدن حشر هم چه شد  جای ز رفتن ام که گوئی با بر عتاب  یا نام آن خدا تو ببردن نمیتوان  آن دل کجا که گسین بجد ای ببد در</p>

زنی بان غضب که چو گشت خون  
آی بان ادا که خداستوان شدن

شد لفته خاک و بختگر گودش  
کی روشناس لکف پاستوان شدن

بزم اجاب رانماشاکن بنفشه پیش نبود این سرور آدمی تاچه کرد و تاچه کند مردم از نقد و جنس بیخ نفع و نقصان یار غایبیم دل در کان وفا کشود بیا در کاشانه ناسمج پاره است عشق را از ادب سلام کنم	عالم خواب رانماشاکن گل سیراب رانماشاکن قطره آب رانماشاکن زخم سباب رانماشاکن بجز در خواب رانماشاکن جنس کیاب رانماشاکن چشم خواب رانماشاکن حسن آداب رانماشاکن
--	---

حسن سیراب رانماشاکن  
دل خواب رانماشاکن  
آدم

گردش چرخ را در گرد لفظ  
تفته دو لایب رانماشاکن

اولش باب رانماشاکن غلغل چشمش از فانه در خون ز بزم و ز چه بود خانی که بگردن برستم	باز خواب رانماشاکن آن گران خواب رانماشاکن در قصاب رانماشاکن خون سیراب رانماشاکن
---	--

<p>پشت محراب رانماشاکن  صید بیاب رانماشاکن  درب نیاب رانماشاکن  باغ شاداب رانماشاکن</p>	<p>ایرونی خوشن ابد سینه  بر نوشت نگه چهابت  سطلب دیده ترم دریا  ریخته نشین من دول تراغ</p>
<p>تقصه مسافری زنهان و کریمان  عالم آب رانماشاکن</p>	
<p>دین بیاب رانماشاکن  چمن خواب رانماشاکن  کان سیاه رانماشاکن  باده ناب رانماشاکن  فتح این باب رانماشاکن  این دو غاب رانماشاکن  چشم و خواب رانماشاکن  دین سخن باب رانماشاکن  سه و چهار رانماشاکن</p>	<p>پند اجاب رانماشاکن  تا چه پراز گل پریشانی است  بسند چندین دل از کجا آورد  گر ندیدستی آتش اندر آب  غم نه و باب دل کشت همه  زان روز گس شوی اگر بیار  دل کاوش جهان که میدید  ای سخگوی چشم رانماشاکن  می نیخاره را مزن طغنه</p>
<p>اشک ریز اشک بر روانی عمر  تقصه سیلاب رانماشاکن</p>	

<p>دل ما واحد و حسرت بدل ما خدین  دل یکی خسته و زبان شوخ و فایا چیدن  دردنا رفتی و سعی بسجا خدین  دوست صد جاسی یکی باشد و یکی چیدن  بنمود ای نه اهدین باخته دینا چیدن  ویش ازین بود دل باشکیبا چیدن  بست اینجا سخنی بود سخن آرا چیدن  نشود و او محشر ز تو حاشا چیدن  سفت ماباده کسان ساغر و مینا چیدن  یا بنید اشتابن نیم نگه یا چیدن  خوش نمی آیدم از مرگ نقاضا چیدن</p>	<p>تا که عشق بر آورد تما خدین  غم جدا غصه جدا و ز جدا داغ جدا  من دوای خرد چاره گزیدم  دی برم آید و آن کرد که صدین  چند سازی ز فن بکر با بل و سبا  حرف و دیوانه فریب تو کمالی دارد  شعر اما چه نویسند ز یکتایی تو  خون مزدت کسی تو چه ایمن گری  بسیح دانی که گل و غنچه با سبکین  پیر شیخ کسی هست مگر اینم مگر  احزای سخنی جان چند کشم اینم</p>
<p>لقمه آتشخ و وفا اینم بهتاج ضرور  تو و آرام فرن لاف خد آرا چیدن</p>	
<p>که ترا گوید ازین لب سخن آرا چیدن  در و دل هیچ نکتیم که گفتا چیدن  من یکی عاشق و نخسته و اعدا چیدن  چون مه زودت ناصیه فرسا چیدن</p>	<p>یا بدان از صدنی گویم بکتا چیدن  شوخی و بیدر و ندیدیم کس صلا چیدن  طالع و دیر و فلک همه افزون آرا چیدن  توبه چارده و ز تو چه گویم دیگر</p>

زبتم من نه دمی بی تو و پرسی ز بزرگ  
 تاجه بزر اید و داغ غمستم از دست تو  
 من گیم صایب اگر با تو نشیند گوید  
 گرد عا بست نه بانی بز من در ماند  
 تاجه خوش گفت بنظاره دلم را چو  
 ای خوش آن یک که بر قلب لیران  
 تاجه از رحمت نا کرده خود خواهی

چون بسر بر و طلان غم زده ای با چیدن  
 ماند در کوی تو بسج و متلا چیدن  
 دهن خویش بدیش نام بیال چیدن  
 دگر از دل نبود عرش سلا چیدن  
 رو بر دیندم آینه سیما چیدن  
 دل یکی باشد و مرگان صفا چیدن  
 ما کشیدیم نزد دست تو ز صبا چیدن

مردن لقمه نه چون کردن همچو داشته  
 دیدی آخر بسر عرش که خوا چیدن

ما مردم میفرمای سخن را چیدن  
 خند گوئی که نبودی کله آرا چیدن  
 کاشش ز ندوگر یکد زمین یکدو  
 بار در بزم عدوی زدد عا چیدن  
 چند گوئی که نایم تو فردا محشر  
 من آنم که چشمم تو پسندم تکلیف  
 ای که گوئی دل تنگ تو چه دارد  
 آن جفا کشم از تو من گویم یکی

ای ملاک لب لعل تو سیما چیدن  
 جو باید من خسته دل اما چیدن  
 که فر ا کس بر تمیدن نبود چیدن  
 مرده ات ای بوس سخن چیدن  
 چند باشد یک امروز تو فردا چیدن  
 میروم میرجه با مدعی ایما چیدن  
 کس سلفیره گجا یاقه در با چیدن  
 وز وفا مسخ مداری تو و عوا چیدن

باز بر بسم زده بخون روضه خدین قدرت حق که یک جلوه تا شاید خاک گشته در سکنه رود و اراچید زیت معلوم که گمان و تماخوین	باز یاد آمده بر گشتن محل یکجا شان ز بان که یک گزند جهان رخ نهفتند چو شید و فریدون کام غفاست که یک عمر و بس غمنا
---	--

کاش از رفته در آفاق سجا ماند ماند بر تفته ز آفاق سجا خدین
--

الفت دل بود کلفت دین شکر جانان از ان کلبه دین دل فدای چشم جریب دین فاست خویان قیامت دین مادلی دایم حشت در کین کین معشوقان محبت دین تنگی دوران فراغت دین دل نخورفت استت دین	ای که دل اخوانی الفت دین مرگ از حشمت کجا حشمت ناچه با آینه اش مهورت بنت اصلا استقامت کل ش حبت از ما و دیگر حشمت بنت عاشق بلکه گوید بوده است غنج صبح این کفایت کفایت از با وجود آن نجاتها که در است
---	---

توزنه نهار و نصاحت بی نظیر تلقیه شعر تو بلاغت دین
--

مریم راحت جرات دین	ای جرات جرات دین
--------------------	------------------

۵۳  
دکان تو استقامت دین  
است

<p>زندگی بود است نخلت در کین          خنجر قائل مرد است در کین          یک خموشی صد حکایت در کین          غزلت غفاست شهرت در کین          آگهی صبا و غفلت در کین          من مجازستم حقیقت در کین          آن مرض کوست صحت در کین          جبل را بود است حکمت در کین</p>	<p>تا نیا بد مرگ نهدت در کین          سین خست از جگر هم روشتا          تو زبان بستی و گفتند اهل بازار          بر مخیز ز جا که بر جا بگریزی          پیش تو شیخ آید است پیش من          کی مرا بر بی حقیقت یافت          گو بردن همساز نیز بریم ما          من بلغان نیز بگویم همین</p>
<p>سیر و مشربان این بطنانی          گشتند تفتت طاعت در کین</p>	
<p>دعه ساعت قیامت در کین          ابروت خوزیر چشت در کین          مردگان خواب راحت در کین          ای سخن آن حرف لطافت در کین          رحمت شان رحمت در کین          آرزوی من شهادت در کین          عافیت با راه صیت در کین</p>	<p>ساعت یار است در کین          ای خوشبیداد شفقت در کین          بخت من می بود کاس از مردگان          پرسد از من کیت متابوت          رحمت از خواهی یا رحمت کیش          ای بدشمن خنجر کین اخته          عافیت جو از صیت بحسب</p>



جور او با غیر شفقت و بخل هر گدازد یک خود سلطان نشان	بهراد با من عداوت کزین بهرخواست را سعادتی کزین
---	---

خبر عشق گندی کینار آرزوی لفته حسرت دین	
---	--

بایم زنا میدی اوش با کزین عمر تمام شد به نقاشی هر گ خوش استاد حق عشقم و غلبم می کنم اکنون که لب گزیدن است چقدر خندیدن است کارستم را بد در او زیغیر کینه ورزی و از چرخ بگرد ای در کفت بغینه عیش و طلال با من بی است خون دل آلودان	اینش بروی خود در دنیا کزین زین پس من و بزرگ نما کزین کس افغان کشیدن کس اگر کزین زین نجان سز و سجا کزین ز انسان که ما ستم زگان را کزین از یار یوفائی و از ما کزین خندیدن انتخاب کنی با کزین پیشش کجی کزین و با کزین
---	---

خردین شیخ چیت که باید بران کزین بجاست لفته در غم و بنا کزین	
--	--

ز کین بود حکایت با با کزین خود آب شوز شرم جاذب من کزین از من نشان یافت که گوید بیدان	بن خون دل حلال سبادا کزین کا روخت از که چشم زور با کزین عی ز بیدم بزلت عتقا کزین
--	--

خوش در غم را ستم حسرت با کزین  
بی با تو حسرت سال سال کزین  
حسرتی

<p>باید بحال عرش معلقا گر بستن          امر و بر قصد کردن فردا گر بستن          یعنی خوش است از همه اعضا گر بستن          دل روزها فشرودن و شبها گر بستن          و زماست مردن و زما گر بستن          زفت از من ایچدم شتم آلا گر بستن</p>	<p>آنگه ناله کرد دل و گفت دیدم          خون شود لا شتاب که شتم قیامت          پس بد بظرف کاغذی اعضا پرایی          پیش تو ای که نمره رود عمر من زینت          از دست رفتن و ز طرف با یادن          آمد من ز عشق چه آفت مگر گسب</p>
---	--

عربی شهید و تقه زرشکشن ملاک گشت  
 خوش در خور است حرمت با گر بستن

<p>نوامی غد لبستان تازه گردان          بهار چشم گریان تازه گردان          نوامی دل کام در بیان تازه گردان          ز پیکان گر جان تازه گردان          فروغ روی رخشان تازه گردان          خنایهای طوفان تازه گردان          طرب مشیخ ضحان تازه گردان          شب آمد جور در بیان تازه گردان          خون چال گریان تازه گردان</p>	<p>بیای گریه لبستان تازه گردان          دگر از خوش شدن بدل چسبان          بنام آنکه رسان آفرید است          ز یک پیکان نخاک خون ندیم          بیگویم که جام با ده درش          حفت ای گریه عمر فوج          تو صد سال ز بدت کینه ای          کجای ای دل مضطر کجای          بیاد افتد با مان در دستم</p>
--	---

ملکی  
 ز خونم روی می بندان تازه گردان  
 غمناکی که شهیدان تازه گردان

برو آب روی میان گردن	چو بگردی پیر شهر و کای
<p>بکس آنکارا بس میکند کار          بگویم نقشه ایمان تازه گردن</p>	
<p>گل من تازه گردان تازه گردن          رخ حسرت بجرمان تازه گردن          ز جان ابدن بوجان تازه گردن          بهار بنستان تازه گردن          عیار سیندرشان تازه گردن          طریق کفر و ایمان تازه گردن          سرو برگ بهاران تازه گردن          می ارزان شد دل جهان تازه گردن          زیادم روی سببان تازه گردن          بلند بهای کیوان تازه گردن          در و دیوار ایوان تازه گردن</p>	<p>بخند و داغ پنهان تازه گردن          غم ای دور و بجران تازه گردن          نگر و تازه جسم کهنه بر گردن          یکی با این دوزخ اندر خرم          نمک اندر لبست بسیار بودا          قدح در کعبه گردان سجده در          بگور و هم گل هست و فاشم در          مثال ای شیخ شهر از ننگدستی          چو بیدانی که یادم را از دست          نوای گریه من جوی منهای          نوای کز اشک من جوی خبر ما</p>
<p>شدم قایم مقام بس نقشه          لباس جسم عریان تازه گردان</p>	
تمنای دل و جان تازه گردن	نخویم زخم پیکان تازه گردن

<p>         یاد در ویر و ایمان تازه گردان          شکست عهد و پیمان تازه گردان          کهن دلن کدایان تازه گردان          که گوی شوق دندان تازه گردان          ز خونم زیب پیکان تازه گردان          سکا تپهای دوران تازه گردان          امید جیب و دامان تازه گردان          بر او می سپردستان تازه گردان          جبار تپهای مرکان تازه گردان          تو نام تیغ بران تازه گردان          سنان کشن بر جان تازه گردان       </p>	<p>         حرم اشخ و انم هر چه بود است          و اگر بشکن دل بشکست ما          شهبان را ای که بخشی شایسته          کدایان تخت باقی از جگر ماند          ز خاکم این صد اما حشر بشنو          بچشم انقلاب تازه آموز          نویدی ای نسیم از فصل گل ده          بهستان می زرد و گلش می          اشارت های چشم خویش در پای          من ای شهباد تازه که دم          سخن گوی راه خاموشی فلفله کن       </p>
<p>         مگو کاین نقشه و عرفی چه خوانند          تنهای شهیدان تازه گردان       </p>	
<p>         افزود ز چه خوش گفت که فردا بوم          در دامن تجرید کشم پانزوم من          گوید سخن خوش زیرش تا بزم من          زینجا به چنین مگردد غایب بزم من       </p>	<p>         وی ای که گریست که انجا بزم من          گر کعبه مقصود همین برزه دو بیست          خواهد گذشت وقت مناسب بچینید          کی غیر پس از من بود و کی بزم من       </p>

<p>دیوانگی من که نیم چای و گویم گفتم که بشو بجه من یک شادان ای بسته بر لحظه تصور بدل ای دل ره خود گیر که نجریدم ز خوا</p>	<p>دو شهبه چه دیدم که بصر از دم من گویم که ازین در روم اما نروم من ناید بلیت یح که ازجا نروم من وین جاوه ندر ای است که نهاروم</p>
---	---

<p>مقدار شکیم دوسه گامی در کز بس از کوی کسی گفته شکیا نروم من</p>	
---	--

<p>جای که رود چو تو کس بخا نروم من سازند سزا پیم اگر با نروم من بزخا شست از بزم و ندانم چه بدل در دینال تو رفتن چه گویم چه بلای ای من حسرتیم ره بنما دیگرم ای عشق دینا همه خوابی و ز تعبیری این بس دانم بر قیب آنچه ترا مشوره بودا زین پس من رفتن که ز خوبی هم ای میخواندم آن شوخ و ندانم بد است امروز بطرز عجیبم در نفس را ای</p>	<p>ای غیر بغیرت قسم اصلا نروم من کین خواندم از قلب تو هلا نروم من کابسته بر گفت که تنها نروم من دینال بلا ای دل شیدا نروم من بود است بجای ای که تنها نروم من بر یک بخالی که ذوق نروم من سویم پی رفتن مکن ایما نروم من ناید بس بر من ز جهان تا نروم من یاران چه صلاح است و نروم من قربان تو چون ای بتخان نروم من</p>
--	---

<p>جایی که دو صد تیر و کی مید زبون است</p>	
--	--

ناگشتم گفته گرا بخانروم من

دل بجان اندیشه باطل بجان  
 خاک می پریم ولی حاصل بجان  
 چون زیم من عمر مستعمل بجان  
 گفت نامدار ام شد کامل بجان  
 در خیال ما داز و چو شدل بجان  
 بر چه سبب بود شد شکل بجان  
 من بجان متقل بجان قائل بجان

من کو خواهم دل انادل بجان  
 و او عشقش خرم من سرم بجان  
 ای که پرسسی از چه بیری نفوس  
 گفت کس نقص کمال بالقیس  
 او خدا را بهم نیار و یادون  
 ای که گوی مردن تو سهل بود  
 روز خضر آخر شد و آخر چه شد

تا دستغای او دیگر چه حرف  
 نقشه پیش غم بود سیاه بجان

من بجان بجان بجان دل بجان  
 بر یکی را عاقبت نمرل بجان  
 در طره اشش او در یکی بجان  
 زندگانی در میان جامل بجان  
 بین بریدلو خنجر قائل بجان  
 دشمن ما راست آب گل بجان  
 بازم آید در نظر شکل بجان

ما کجا گویم مرا شکل بجان  
 بر یکی راه عدم ستر کند  
 عاشقت در بجز ناگامی عزیز  
 تا چسان نیم جمال مرگ را  
 ای که پرسسی در دولت چکان  
 چون بنای صلح با او آفسکنم  
 آمدی دو دشمن شکل و نظر

باز ما یم و سرتاق درازم دور با باید که باز آید دست دی پس از عمری کز پیش نقتضه	کرید و از گریه پادشاه جان می جان سانی جان مخلص جان یافت طبعش سجا با بل جان
---	--

مچنان دل بر سر دل می پیید بود بسمل بر سر بسمل جان	
--	--

دیگر سوزنا می تبعم استخوان این گفت و گشت غنچه سوسن جان من شکر نعیمی که خدا دادی غم جای که من رسیدم ام اسخا که رسد ای من فدای توست روز انزل کند ای انکه از وفا می منت گوئی ای است پرسید کس تنگش من از کس نام دو	محرومی همان زندانش جان من وصف دیوان تست از حد زبان من جانم خورد گهی غم و گهی خصم جان من ای خنجر مجوی از عفا نشان من عشرت از ان دشمن و حشر نشان من خواهم که پیش عمر کنی امتحان من تا گاه زنده گشتم و گفتم که جان من
--	--

این سخن جوان شاه سمرکان است  
چند از شاهان آرد از این سخن  
است

لی این قیامت آوردی ان از سر زیاد از آه نقتضه آه از جان	
---	--

تو آمدی میرو من از بیستان من گویم بجزایشن نشود رنجم گردم ای شهسوار حسن جان بومت کاس	رقم ز خود جان که نیابی نشان من پهلوشن من کی یار دشمنان من در دست دیگریت تو گوی جان
---	--

<p>بوسید شمع سوخته صدره زبان من          حرفی زگر فرنی بی دفع گمان من          خیرای زمین مقدم آستان من          دل قدر دان غم شد و غم قدر دان من          نام ذراع جسم نبود در جهان من          می روید از زبان تو در زبان من          توان شنید جان کی آستان من          ایستم بود قره خوجکان من</p>	<p>تاس چه گفته بودم از انداز من          غیر از سپاس غیر گنج زبان من          ناچند زده را نمکنی کسیر آفتاب          عمر دل غنیمت من الهی در آفتاب          میجوید از جهان من ایامه کس فراغ          این تخم را در گریز من که گاشتم          بجان هر آنکه زنده ز عمری بود منم          برق بلاست از دم آتش قاتل</p>
--	---

اگر لقمه باش متعرض بر که غم است  
 من لقمه آن غل که شکر در دهان

<p>ازین ریاض که دارم گلگون بود          راه پرسس به خج چارمین بود          بکوبسینه صد چاکش ازین بود          ز دور من بسوی من دم بسین بود          بستگ کعبه مفرساد گرچین بود          بقصد او منشین باید در کین بود          پسرک راه حرم را ز ابل زمین بود</p>	<p>در آب سینه تو داغ جگر بسین بود          گراز سیخ ترا چاره ایدل است بود          شسید باز ترا خونیا جز این بود          با و حال بد من دلت بدر دارد          ریای بلوح تو ای شخ شد رقم زازل          امیدت که عمر گزشتند باز آید          گرت بد بر من کفر من فلا سخن است</p>
---	---

ایست  
 که میگویند از افسوس بسین بود  
 با و شمس افسوس بسین بود



<p>بجیب آرزوش بر نیاسین و برود اسیر تو نشود و دام باز چوین و برود نشان ز دهر بیکبار آتین و برود</p>	<p>اگر در باغ روی سوی گل و گریه دل آنچه دید ز زلفت پسر سنجی کلاه زربچه از زده جاسی اطللس</p>
<p>گر کنم این که ترا لغت ز قنبت از چویش دوم غزل نبویس اندرین زمین و برود</p>	
<p>که در دم آنچه نماید ترا بسین و برود پسر سنج درین ره ز کفر و دین و برود بگو بنا ز که من محشر آفرین و برود نه گویمت که غم و غصه ام مبین و برود بگیر از کف من بکد و ساکنین و برود تو دانه عقل انداز در زمین و برود هر سس و هم چرا بکد و دم نشین و برود برو حذر کن ازین ماه آتین و برود و گر مران سخن نیان انگین و برود میین و گر دم تو غم شو غین و برود بیاد مهر مرا کن شهید کین و برود بباش با سجد کس دوست چوین و برود</p>	<p>بیا بسردم ز غم بگو بسین و برود فنا است که گویند از آریانم دمی که شخ مجشر ترا پسند ز گفتنت که دل و دیده ام عشق برو ای عالم معنی است که ترا اینج ازین پسر که روز جزا چه سید پدر که دام و ششم کداه و غیر کد ام کناره بگر ازین شب بتر کام و با و گر کنستم اینجا بجان زهر و شین میا و گر بیا دت مگر لب و بگز بنازد عشق براده صلاهی حسن و بگر بگیر با کد و مه انس انجان و بگر</p>

	<p>کنم نه شمع ز نقش و نی نکو خواهم ز خون نقشه کین پاک استین بر</p>
<p>وز نگه دم مین تعافیل کو میکنم اندران تعافیل کو مهر را ذره نخل کو ناز گل کو نیاز بسیل کو ساختم قصر با تر زلزل کو غیر اشک خودم تو دل کو عسیر مای ترا فصل کو جز و را دستمایه گل کو ز اهدا نقطه در گل و دل کو</p>	<p>بدر تعارف گو تبجاسیل کو گر تو گفته نکردی می کین سبز با غمسم تو باخیت کو در خزان نی تو خوش تر کین از بی مصلحت ز صبر و سب کو بارگاهش اگر چنان کین رسدت بر قدر که زود دور کو زلف زلف و کمر کمر باشد مشربم را تحاب بهویریت</p>
	<p>شاعر تیره روز خواندست نقشه مضمون زلف و کامل کو</p>
<p>زلف و کامل کف لطاول کو ایفدائی تو جان تامل کو در ز نقش ترا فصل کو سوز پروانه در در بیل کو</p>	<p>این گویم که زلف و کامل کو کز نی زود مرد نام گوئی اگر گوئی من آدم عورت شمع دهر انجمن گل و بر باغ</p>

طهوری  
لمه از دیگران تعافیل کو  
زود را نکو لطاول کو

<p>آن نلبه کردن از تعافل کو          کوه را انقباض تحمل کو          محل در بجان بسر زبیل کو          غنفل بر عدست قنفل کو          کاسیقدر غسر لاله گل کو          زود کون وقت را غنفل کو</p>	<p>ای تعافل بناه جان نگاه          من گنم ناله او خمش ماند          باغ دیو انجست یکسز باغ          ابر بر سر زبا فیم نیست          بدگر منقه سیکششی بنفکمن          میرود وقت هر چه باید کرد</p>
---	---

باز چشم تراست در ره مرگ  
 نقشه است گزاره ام بی کو

<p>شوخل و سله لوخل کو          گوشش تالده نشسته قنفل کو          در برت انکه دشت غنفل کو          و در تر قی کنست تمترل کو          دل بان در ولی تو سئل کو          وی زخه خافل آن تعافل کو          بی دما تخیم بوی سبیل کو          دیدی آینه آن تجمل کو          و آنچه خواهی در آن تامل کو</p>	<p>بیشخ را در طلب قنفل کو          چشم گردید قدح چرخا          بر درت آنچه بود شور چشده          گر بلندی دبی کجا پستی          من پی دل ولی امید کم          ای ز من فارغ آن قباب کجا          کو چشم رنگ لاله چشده          گشتی او آره دران تیران          آنچه گوئی از آن بگر انکار</p>
---	---

<p>جزص همراه شد تو گل کو ساقیا جام را تسل کو</p>	<p>آزاد من گرفت فقر کجا سفر با نغمه را تا اهل حسیت</p>
<p>در یکی و بیست و نهم لقمه غزنی کجا و کابل کو</p>	
<p>ز بنره بیدد انگشت نیهار مرد بنوزور و نگفتم یک از هزار مرد مرد فدانشو مست گردیدی چهار مرد ستاده است لوندی گرا مرد چو بجز ترک من ای خستیا مرد نه چو عسبر من ای نازنین سو مرد منت بنکشیدم نوشنر سار مرد که گفت بر جگرش شکر سار مرد نخده گفت نه گر خود اعتبار مرد</p>	<p>بنایغ رحم کن از باغ چون چهار مرد گر آمدی دوسه دم مردی که خوشین بن چهار که زلفت از دو حازان باشد نوست و شهرت خست چنان تار یک مر است جت ف برین کن اختیار سوز روی تو گویم از ناز من نیم عورت عد و بنرم کجا بودوی که دوست صبا کجوه زلف ویت قسم بر کرد چو گفتش روم اکنون که اعتبار مرد</p>
<p>قفا ی لقمه روی از چه ز ابد ابر گرد تو و حجم بخت ترا چه کار مرد</p>	
<p>نه تورنگ خا از کف انی کار مرد منم که گفتمت ای سکر ستار مرد</p>	<p>کن خزانکده دل را چون چهار مرد میا و ساد و لیهای من بین کمره</p>

<p>         فلک گشت دل مرگ چون دم زخم          بر آنچه سبب به تجان از حرم طلب          من و هنوز همان آرزو که میدانی          چو بار بر سرت آید صوفی خواهی          بر آنکه در غضب آید از او تفت          بر آنکه رفت شدانی از غار نشان          ز حد خویش برود ای حرم گم گم       </p>	<p>         ز نماز گفت کسی ای جگر فلک آمد          ز لاله زار میا که حینار زار آمد          اگر توان دو سه دم دیگر از کنار          چنین ز خویش تن ای دل در نظر آمد          تو نهیبار میا و تو نهیبار آمد          ترا که گفت بد بنال آن سوار آمد          می بخود زو وقت سر بر این کوی بر آمد       </p>
<p>         سزای گشت کنون لقمه هر چه بر نور          تو و خدات گفت هم سزار بار آمد       </p>	
<p>         در آن دیار که غم نیست ز بهار آمد          گوید گر که تو نا کرده هیچ کار آمد          به عشق دل منده و در دهان بار آمد          چه می روی منسم و در پنج بهشت آمد          منسم سکار تو دیگر بی سکار آمد          سراخ صبر محو و پنی قرار آمد          در آسینه جگشت لاله زار آمد          طریق دهر سوراخ روزگار آمد       </p>	<p>         من این گویمت ای دل بهر دیار آمد          چو گفته که تو نا گفته هیچ کار آمد          پی خون شتاب و بکام شیر شرب          چه می روی منسم و در پنج بهشت آمد          دل است پیش تو زین پس کوه و درشت آمد          تلاش عقل کن انتظار برون کش          نشین دیده تنای سیر و جگن          کمان سپنج کش سپرد زار آمد       </p>

وفا شعار توئی چون شمشیر مرد دگر نجاک من ای ابرو شکبار مرد چه کار و بار که گوئی بکار و بار مرد بسنگلخ میفت و بکو بهار مرد دران مقام که سنی است بنویس شکایتی که نگردم بلب بسیار مرد	سفا پرست منم چون گذر پرست پسر یکی نبش من ای برقی شکار پسر چه برگ بساز که لغوی برگ بسیار حرص عشق مشو حال که کمن بشنو وزان دیار که عشق است دم عقل حکایتی که بگفتم بگیر بیبا
--	--

تو دیکده از طعن شیخ کم رفتن  
هر ار بار برو نقشه یکد و مار مرد

حکرو خورشید می شد نمیدانی که ای گشت تبان چیدنی کو بخون آرزو غلیقه فی کو سر عرض و غم نشیندی کو بیب پارس کی رسیدنی کو دمی از دبر و اس چیدنی کو که گوی کوه سالزیدنی کو تاما شگشته اما دیدنی کو گنبد رفت این گنبد چیدنی کو	بگش لاله سان چیدنی کو اگر جان شسته شد از لاله بیبا کجای ای میل با دنا گشته بر گشت کشیکلی نیازی ناز خوبان منم بیار و کار من تمام است ز خاریستان بر اعلیٰ سچند ضیف اینمایه بود مال کن من دو دیوانگی با در قنسل بگفتم یار من سچند گنبد را
--	--

اسم  
دل ز خا زشت بگشیدنی کو

چو پرسم تا فن را معنی از غیر  
ترا از لقمه زخ تا بدنی کو

گل است آما دمان چینی کو  
لبت را در ختم چینی کو  
شکر خسته سوز خدیدی کو  
جشم حاضرش آیدنی کو  
پنری کاندست سجیدی کو  
ز شادی بر خودم بالیدی کو  
بان حسرت سوئی دیدنی کو  
بمیران تیان سنجیدی کو  
بفرش گل مرا و آیدنی کو  
سزار حکم تو اش چیدی کو  
سرگرد دست گردیدی کو

تویی در دیده لیکن بدنی کو  
من از جان سرم و جلا و جان  
با بصافت چه شد که بجان  
من ای دیوانه دل گر گویم  
ز سخانی عدو را و زین سخن  
تو فرمودی غم من کجاست  
دل جان میدهد آمان چون  
کم و بیش آنچه در غیر من آنرا  
بنیم بخواه ات ای بی لطف  
تو گر گفتی زلف او را بدام  
تو هستی کعبه اما بهر کفار

اگر ریش است ای سر و قلبی  
نگه خون شد چشم دیدنی کو

خدای دیدنی گردیدی کو  
مجت باخت حق تو زیدی کو

نگویم این که سویم دیدنی کو  
چه چیز است آنکه در عالم بود

<p>ز غم شد گریه خون خندیدنی کو          کون کنج بر خنیدنی کو          نشان بر این پس نشیدنی کو          گناهم را لب پدیدنی کو          سحر را ز لب خنیدنی کو          و گر مضمون علم وز دیدنی کو          فسخ حاضر ولی گردیدنی کو          ره لب سر ز دنیا دیدنی کو</p>	<p>ز چشم نیت نافرا تشریب          سخن سر کرد عیسی ز لب          دل آبی کرد و در شکم کفتم          اگر گویند می سوزم آنک          شب وصل است و در این کار          اگر معنی منم نمید غنفاست          پنجمشستی اما زیر ابرو          بوسیدیم چشم اکنون حسن غوغا</p>
---	---

چو میخوانند اسیر و لقمه اول  
 دل آتشخا ز شد کچیدنی کو

<p>تبعی اگر بر آری امیدوار برود          خورشید و ماه اورا آینه وار برود          گفت آزاد که دانم بی اعتبار برود          بگره شتم سنجوبان من کار و بار برود          نام مرا چه پرستی رسوا و خوار برود          چون نقش پای منم بر بگره برود          هم سیند ریش برود هم در کفکارت</p>	<p>خضر بسج دیگر اندر چه کار برود          روز و شب حاصل رنجی که تیوان برود          چون گفتم از من و دل حرفی شنیده با          خواه این زنده برینم خواه آن زندان          من آنکه هر یک ازین گوید بر آنچه گوید          دیگر در انتظار چشم مرا چه رفت          احوال لا ادر کف بود است بی تو کین</p>
---	--

کونیم بر کوی ما و بکهار برود  
 حاصل حاصل عمل بود خا برود



<p>زخم ترا کشیدند اندر کنار برود مشتوق و عاشق اینجایی اختیار برود</p>	<p>بی مصلحت کشادند آغوش کنی اینجان او مضطرب بقلم من از نشانی خود</p>
<p>یاری که رفت با او دیگر حکار مارا یعنی که با حسن صحبت با لقمه یار برود</p>	
<p>گو حال دل در گرو ما سیم و یار برود گردند از یکی حرف تا یقین برود نی این خوش استانی آن کیف کرد برود گردیم اگر ز ما سنی با سیم دوچار برود کینه سیر ایند منصور در دار برود تا زنده تا چه بر خود سنگ و شمشیر برود تا سیم چون خاک کون ما و بنزار برود حقند بی تکلف در کیمزار برود بسگر که استیم چون بجای بار برود خند بر ایندم در شمار برود</p>	<p>کی برسد کسی با بوس و کنار برود گویم که جان دل از نشان این جان سر رشته اهل سیم سر رشته جیات من گویم اینچه خواب است او گوید آنچه یک قصه پیش بود از عشق بر چه گویند بر دم دلت بسختی بر دم دلم گوئی اوشد زبان و آمد بر باغ طرفه است با بخت من تنها کیم بر ماند و پرستی که اگر طوفان چون از نور بجای گفتی که زخم و داغت کرد ز می نام</p>
<p>گو در امید جنت میرند اسیر لقمه کردیم سیر کوی ما و بچار برود</p>	
<p>وز جان بود چه گویم امید دار برود</p>	<p>تبع و سنان قائل منت گزار برود</p>

ناچشم بر کشای صد ساله اگر گشت  
 اینم گو که در تو آتش قهر زین آبت  
 تا کی ز کینه و زورف و حکایت  
 تا و ک بجبهه پنهان خنجر در پنهان  
 مهر و وفا می اورا من جوشیا سم  
 چون من دل دیگر را توفیق دادم  
 چشم و چراغ قدرت باغ و بهار ز دست  
 هر دم سخن جوشش نازان کام و میرا دی

عمر من و نکاست چاکسوار هر دو  
 دل شعله ریز نه چنم شکبار هر دو  
 صبرم نماند دیگر ساقی بیابان  
 از گشتنم جانان دارند آه هر دو  
 دیگر چه عهد و پیمان استوار هر دو  
 گفت از ادا اگرین بس کالمیعا هر دو  
 خورشید و ماه هر دو لیل و نهار هر دو  
 بر لفظ تیغ در کف ابروی ما هر دو

گفته چون آید خندان که چه قصه گران  
 حاصل که حاصل عمر گل بود و خار هر دو

یا و آیدم آن از سر ناز آمدن تو  
 وقت است گرا می و مرا زنده  
 ای ز بقا خنده بلبه خنده گوئی  
 حرفی تو زد غیر و مگر بهر تمان است  
 بود آنچه گمانم بقین کرد بیدل  
 جان بر در رسم آن با دار قهر و دیگر  
 خون نخت چها از مره حرج شجده

استادن و بر گشتن و با آمدن تو  
 ای آمدن عسیر در از آمدن تو  
 گره و چه شتی دل ما ز آمدن تو  
 در کلبه ام ای بنده نواز آمدن تو  
 دی همه آن محرم ز آمدن تو  
 ای نارنجشتم به نیا ز آمدن تو  
 بر خاک من ای شجده با آمدن تو

<p>بازار آمدن تو</p>	<p>ناز می که به آزاد گیم بود پسندد</p>
<p>بست در بغل از بجز نماز آمدن تو</p>	<p>قربان سر کفر تو دین نقشه نماشا</p>
<p>صد ره به ازین بفتن و بازار آمدن تو          تروم زبانی گفتن بازار آمدن تو          پنهان بود تنگ بازار آمدن تو          بازار درم ای باین سر بازار آمدن تو          بازار ای خاک سفله نو از آمدن تو          رخصت پشیم و بفر از آمدن تو          راز است درین زبیره گدار آمدن تو          زاناکه بر این شب بازار آمدن تو          بست از بی در دیدن بازار آمدن تو</p>	<p>یکوه بیان عشوه و نماز آمدن تو          نامحرم طسا برود نام که چه باشد          ای شیخ با حال می از این دول          خوش از دل چو گشته بدر رخصت شد          زمین که تو بمن آمد و آنچه نه یقین است          ای ساده کم از گردش لایق بود          بشنده ام آن الف که ز پیش تو نشسته          جائی ز بر نماز تو رخصت بود سهل          بر خنجر که در دیر خودت جان بزم شیخ</p>
<p>بازار آمدن تو</p>	<p>از کوی زبان بفتن با نقشه نفردس          باشد ز حقیقت به مجاز آمدن تو</p>
<p>مردن زمین سیکه و کمر نشینده          آینه ساختن ز کمر نشینده          آتشاد نم کون که بیشر نشینده</p>	<p>دیگر خیر چه ازین مضطر نشینده          تدبیر دل که اخشن ازین نشینده          پرسی از هر کس خبرم خاصه اهل</p>

احوال با کوی کمر نشینده  
 سوزن خورم که کمر نشینده  
 ۱۳۱

<p>حال دلی که خواندش آنگر شنیده          دین است فطعلی که محشر شنیده          ایوان و گرا که او سگر شنیده          ایل نوید آتش گرشنیده          آوازه ز گنبد بیدر شنیده</p>	<p>تا چند پر سیم تجامل ترا که سوخت          انبست فامنی که ز محشر در خنجر          باشکوه ام زدوست بود بار و سنا          از خود مرو که ستیامت هنوز دود          از حکمت حکیم و طلسم فلک پسر</p>
--	--

<p>باز ابدان شک بگو لقمه شسته          زان مرد با که لب ساغر شنیده</p>	
--	--

<p>شنیده غم از چه مگر شنیده          ای بنفس بگو سخن گرشنیده          ما را بر آنچه هست تقدیر شنیده          شاید مرا افتاده برین شنیده          طبله که شد بر آل سیم شنیده          سدی که بسته بود سکنه شنیده          بر حم جو پیشه سگر شنیده          گلابک آسیرین ز کتور شنیده</p>	<p>حرفیت اینک گویمت اگر شنیده          دی سیم در انجمن انوشیروان          گو باش بز مطلب مقصود شهر گو          کردی دعا که وادرا بید کس ساد          بان ای فلک ترا چه جواب شنیده          جدی که ما کنون تو ندیم ویدی          این ساد طفل و چاره ات ایل دگر گرا          تا بهر بیلم چه با و مرده داده</p>
---	--

<p>نموده که در سخن لقمه عایت          چون رفتش بجالم دیگر شنیده</p>	
---	--

<p>گفتن چه سود ازین که چه دیگر شنیده          پروانه دیده و سمنند ز شنیده          ایمل و گرد بست که خنجر شنیده          زان بیشتر بنوز تو که تر شنیده          زان به چه رحمتی که ز داو شنیده          لویی گرز بادیه احمر شنیده          حرف غلط کی از من مضطر شنیده          در پیش دیده و تو که شنیده</p>	<p>این لحظه از خودم چه مگذر شنیده          زبان نزن سخن با تو بجز حرف          تر کیست چشم او که کشد یاس بجز          غم بیشتر مرا بود و عصمت بیشتر          خدش رحمتی که تو صد ایمل مرو بجا          رنگی دیگر روی تو گل کرده این          ذکر وفا کجا ز نو دهر شنیده ام          دهر از گس نیست ز غافانان</p>
---	---

بزرگ که خشن ناز به میدان برانده  
 انجام خاک لفته ز صرصر شنیده

<p>از من بمن بگو خبری که شنیده          جز من که سیند صاف دیگر شنیده          حرفی که از عسدر تو که شنیده          در روز کی بیسم سرو آخر شنیده          یعنی شنیده تو و آخر شنیده          در دامگاه پیش آنکه تویی شنیده          گیسو بعین که حال دل آبتر شنیده</p>	<p>بخود چنینم ای که بجز شنیده          آینه رو بروست نیدان پای چه          شکر مشو فقیر هم از کس شنیده است          در شب کجا بنو و چو تو خورشید بگرم          حالی که دید نیست گویم و گزشتو          کس تاخی است در نوبه و جریل و کس          غارض نگر که دیدن این دیده دیده</p>
---	---

<p>تصرف رخ زلاله و نسیم نازنین زبان رخ بود بر آنچه خست نشسته</p>	<p>توصیف آه سر و جنب بر شنده زبان لب بود بر آنچه ز کوشنده</p>
<p>از مصرع اسیر بگفته نبر آینه دیده و سکنه شنده</p>	
<p>دو گام از دیر تا خلد برین راه دیرین هر قدم صد دل نشسته با برور آسنی هرگز نیاموز ز بی آن روز بی آنم که دیدم ز خود رخن بود را بی از آستان من و راه محبت گرچه آنم بیشتر چون گردد دورج از بسی سر باد و من چون خاک</p>	<p>بنار را کعبه قربان چنین راه بیا بگره بین این دلشین راه مرو کج ای پشته از آفرین راه تو گوی از طلب بروم محن راه مرد زابد که نبود از تو این آه که سوزد سحر جان این آتش راه بپرسد کوی اورا جوین راه ولیکن طغلت از یکس این راه</p>
<p>ترا گفتم شوق ملک مست بنارس رود گر بر سر از خیزن راه</p>	
<p>ندارم در دل آن زبان راه رسد آخر بجای طفل اشکم ضای عشق کا بنجا صد بزم</p>	<p>فنا دم از دل هر یک ازین راه که در من منزل است آهین راه ندانم هر چه را روح الامین راه</p>

<p>دعا گیر و با صدق      نرس جان جان به نفس      بین چون یگزار در زمین کام      بندگوشی چه گویم از عدم      پوشان از من جستن</p>	<p>بود هموار تا خوش زمین راه      بجوان و لغتین را بهمشین راه      بین چون برود آن سرین      کنا چشمی چه رسبت این سکن      گردان از من غلت گزین راه</p>
--	---

ز کفر آریخ صد رنگ دور است  
 کندم در سرغ نقتدین راه

<p>انقدر زود گجا آمده      کس چه داند که چرا آمده      می بسر جام کجف فیشیر      چشم بد از رخ نگوئی بود      بانغ حسن تو ویر بنگیب      گفنی ازفت که گشتم ترا      تا کجا تشنه خون بود این رخ      کام دل کس چه پر باید تو      ساقیا چون زوم فرما</p>	<p>روز حشر آمده تا آمده      بجز صید دل ما آمده      عیدستان که چاه آمده      حقد در عشوه نما آمده      گل خبدا لاله جدا آمده      باری اکنون بوجا آمده      تا کجا کام روا آمده      ست من پیشربا آمده      خوشتر از ابرو هوا آمده</p>
--	---

کلی از زبان خوانا آمده  
 خود چنین جان خا خا آمده  
 است

تفتد اکنون می دینجا نیست

## سیر صدق و صفا آمده

<p>عسر چشم جان بلا آمده  بچه جان پرور ادا آمده  که مرار اهنما آمده  در درفتی دودا آمده  گر چه بے زونی مریا آمده  گر گفتیم بیا آمده  مختر آنکه آمده  نه آنکه نیکبیا آمده  که بکار شهید آمده</p>	<p>میرم ای بچر چپا آمده  نگزری از لخدم گردانی  خود رسیدی بچینزل نشخ  دگر از یکده ایدل چنچن  بارد از روی تو صد کونیا  عمرها گرد تو گردیم ای هر ک  بر حلب تا چه قیامت گزد  فکر رفتن بدل نیت کنجا  ای گل و شمع ترا برود کف</p>
<p>لقمه را مرگ مبارک با داد  کشتی و کعبه غرا آمده</p>	
<p>چشم بد دو چپا آمده  گفتند لیک کجا آمده  الف در تنگ رما آمده  گل سبز خار پیا آمده  چه بگویم چه بلا آمده</p>	<p>مره سان زود بقفا آمده  تو عجب حیلد نما آمده  آلف درها که گفتیم بیا  عیش بی غم نبود در دنیا  چه بپرسی که چه آمدت</p>



<p>من کے از حیرت ترا نشام          چه وجود از عدم احسن سختی          در دل ای عرض از خفته          از ازل تا به ابد سیر گه است          من بمحسوسه وفا می خستم</p>	<p>تو کجا کم زود با آمده          چه بقا بهر فنا آمده          بر لب ای آه رسا آمده          از کجا تا به کجا آمده          تو همه جور و جفا آمده</p>
<p>راز تو مطرب پیری تا چه دید          نقشه چون بی نیوا آمده</p>	
<p>ای ز تو در هر سخن جوش زان تشکده          داغ کند سینه را تا نه غم سخن          طرفه دلی کو هنوز زنده و گوید          شاہد پروانه ام بہت ناگہ قسم          چند پی رو سخن اینہے غربت کشم          نیست دمی کو تو نیست موز لوی          ساقی ازین سرد تر باد چه دوست          کعبہ دل سرد را دیر کند گر خون          زنت چنان گرم و با زجت یاد          بان دگر ای شیخ بہر آن سخن بویج</p>	<p>در دل بر گل بود صد چمن تشکده          دام زرد آسم گرفت تر سخن تشکده          در لحدم شعلہ بین در کفن تشکده          اندک تشش آتش و پیر من تشکده          کاشن سیر شود در وطن تشکده          خلوت تو انجمن انجمن تشکده          می طلبند از دلم مردوزن تشکده          شیخ بود زہر بر برہمن تشکده          در عرض جوی شیر کو کمن تشکده          بہر تو جوی بہت بہر من تشکده</p>

بیت تشکر از استاد شیخ محمد بن ابوالفتح  
 در ہر سخن شعلہ زود انجمن تشکده

موسی

از تب جانسوز عشق ناچه در گفتگو	لقمه بود هر که هست تن تشنگه
--------------------------------	-----------------------------

اشک بر آتش بود چشم من تشنگه تا چند در بوده است در من تشنگه زخم دلم بگردشت در دلم تشنگه دیده ز لاش پست دل من تشنگه آرزوش آتش خونین تشنگه بر سخن من بود بی سخن تشنگه می نگرم از خط آه من تشنگه ناله اگر آتش است ناله زن تشنگه نفس بود آشار کو کین تشنگه آن نگه و پیر زمان ساختن تشنگه	بین که بر افروختن دل چمن تشنگه سینه من بر که دید تا فتوح آرزو تشنگه مرهم حجاره را رخت شیرین تشنگه تا چه دام کس کس شعله زمرگان تشنگه سادگی دل مرا رخت بجمدی که من تشنگه حال سخن صحن من تا چه کشد تشنگه در طلب زلف او گشت دل تشنگه ز آنچه زین سوز زدم تشنگه گریه دم گرز دست ناله بر آید تشنگه این مژه و نفس نقش زون تشنگه
--	--

لقمه بین چون بوخت عرقی گردید جان	شب نشد از تاب تب جسم من تشنگه
----------------------------------	-------------------------------

دغم بسراشیاں گرفته	فیسم دل از این من آن گرفته
صد خرده بیک فغان گرفته	آن طفل که یک نم انداخته
اما نسیم امنجان گرفته	خنجسربی استخوان گرفته

دل و غم از جان گرفته  
 جان در تو نوحه در آن گرفته  
 خیزن

<p>آزار در آن جهان کین بود گفتم که ز مدعی کران گیر آن غفل که شیخ و شت نگیرد من گفته ام آنچه با طیبیان شکل که پئے آرزو گیرد بکره نگرفته تا بگویم زورم زده بسکه تا توانی</p>	<p>دل گوشه از بجهان گرفته نمودن از من بران گرفته و اما آن خون چنان گرفته تب بود در استخوان گرفته آبم ره آسمان گرفته مرگم خنجر انجان گرفته پس بر فلکم جوان گرفته</p>
<p>دیدمی که چه زفت گفته از خویش جام از کف داستان گرفته</p>	
<p>بر کس که ره کمان گرفته آن که ز همه جسم جان گرفته اندازه رشک جان جان بود پایم ز گل طرب بر آمد آمد لب آن دعا که مارا من چون بدو در نیامی بر این چشم گزشتان که بینی خدا نبت که دل سر زده ناور</p>	<p>کام دل از آن دیان گرفته جان بر چه بدشتان گرفته دل تا بم کسی نخبان گرفته دشمن غنیم جادوان گرفته دستوری لا مکان گرفته ناطای قیام عثمان گرفته باج از همه بحر و کان گرفته از دیده خنجر کان گرفته</p>

<p>تا بوسه ازان سنان گرفته عبرت ز گزشتگان گرفته</p>	<p>بالیده سرم بخود رشاد خود را یکی از گزشتگان گبر</p>
<p>خشم است و گرفت لقمه حرفی زین خامه در میان گرفته</p>	
<p>کارامه دل سپان گرفته دل رخصت یکفان گرفته کاین حسرتی از میان گرفته سر جای یک آستان گرفته خوش آنکه در شبان گرفته تعلیم ازان زبان گرفته سود تو بود زبان گرفته آرام نه بیش ازان گرفته یعنی نه بدل بجان گرفته کویم دلم از جهان گرفته تا گفته سخن زبان گرفته</p>	<p>یارب که بگفت کمان گرفته رحم است به بنده فلک از بود آرزوی جهان کنای گوی که بر آسمان برید این لحظه حرم بجای خویش از بیچشم چشم بر گبر داد آنچه فلک گرفت پس آزار بسی گرفت دل را دل گفت که در دست جان شهر جلا جهان گرفته گفتم سخن بگیر لاف</p>
<p>از لقمه پیرس لطف شعرش گوی همه اسفهان گرفته</p>	

<p>وز غم دوستی هست که آه      در نگاهم صنی هست که آه      در وجودی عدمی هست که آه      اندر روح و خمی هست که آه      بر لب تن فنی هست که آه      در پناش قلمی هست که آه      در غزال توری هست که آه      حوری اندر ارمی هست که آه</p>	<p>بدلم از تو غمی هست که آه      چشم او خوش خقد ر نام خدا      یار موجود و میانش معدوم      ر انداز زلف تو حرفی که دم      بجهت نا کردن آه دیگر      سر نوشتم بیناید دیگر      چشم بد دور ز صحرای خیال      ای که برسی بل نست چمن</p>
<p>جانم دیدن او سخت مرا      بر لب لقمه دمی هست که آه</p>	
<p>دیرو دمی صنی هست که آه      سر بار قدی هست که آه      خسر و محشمی هست که آه      حرم مخمری هست که آه      یارب این خود علی هست که آه      باز در دیده نمی هست که آه      هم بلوحم ر نمی هست که آه</p>	<p>این نجویم حرمی هست که آه      سجده در شکر و پاس نیغی      ناچه او صاف گدائی گوی      قدر دل خود توبی نشناسد      بیش ازین گیت سزاوار است      باز ایزی تو بر ایمی است که آه      هم پشش قلمی هست که بود</p>

در کمان تو خمی هست که آه	گشت ابروی تو سعی کبر
المی بر المی هست که آه	سنمی بر سنمی بود که آه
نه غم بر زه غمی هست که آه	نه دل مغر و نه سر که آه
بهم در آن تنوع می هست که آه	بهم در این سر بر روی هست که آه

با بستن بود او را دیوان  
لقمه جادو در قمی هست که آه

دل خاقان سبزه شکستی	بستی لی بهین ساع شکستی
بسی لادک فنجی شکستی	نه از نزدیک کارم شند آه
گر این بر ابال آنرا شکستی	نه عقالی بهما از بندت آزاد
بر آشتی بیکدیگر شکستی	دل خلقی ز لغت جمع گردید
بعدن رفتی و گو بهر شکستی	خرد می هست دندان مثل
چه بود آن خانه کورادری	بیاد آراز که این دل صد اضا
دل خلقی بجهت ایدر شکستی	شکستی زلف پیش و اورازنا
کسی را خار در دیشتر شکستی	کسی را گل بچیب اندر نهاد

ز رفتی لقمه چون نالان  
چه کردی روق محشر شکستی

خم از می ریختی بهر شکستی	نشان بگشتی بیک شکستی
--------------------------	----------------------

فیض فاضلی  
بفکرنگار نه محشر شکستی  
بجود آفاق تنه شکستی

<p>شکستی دل لی گشتی شکسته      در بدل نی دیر خبر شکسته      شکستی خاطر خبر شکسته      تو مرغ نامه بر رابر شکسته      دل دشمن با می گشتی شکسته      تو نیای سینه اش شکسته      خرابدی صفی شکسته</p>	<p>صدای این شکستن می شناسم      فدای زور بازویت من این      زانندی بر گوی من زانندی      من از جبریل سراندم سخن      شکستی هر چه بودی یکبار      فلکسای نجس خون تو ریزد      نشستی شور در عالم فلکندی</p>
<p>ندانم نقشه در گشتن کفتم      که گفتا قیمت گور شکسته</p>	
<p>شکستی توبه و خورشید شکسته      بسجده رفتی و بر شکسته      چرا طرف کله دیگر شکسته      تو چون دل خستی و چون بر شکسته      نغان در سینه ای دل شکسته      چه شد گرانیمه خبر شکسته      فلک ادر ملک را شکسته      بی پیمانی که از داور شکسته</p>	<p>همه میخانها را در شکسته      چه گویم تا چه ای کار شکسته      شکست دل زلفت بود کار      گفتم من که بوش و عقل سجا      جواب نغمه بیل بگو پست      بلاک سخت جانهایم شکسته      تو کار بود العجب که دمی شایسته      قیامت دیگر آمد در قیامت</p>

طلسمی بودش کسیر شکسته	یه جسی امی لایحان حبیب
	گر او ای نقشه مضمون جانب تو مضمون جانها را در شکسته
<p>من کجا کرده ام از جور تو افغان گای شکل من هم الهی شود است گای اینقدر با نشیندم ز تو زبان گای کاینقدر بود بروی تو حیران گای سوی خود بنم گوی ای گل خندان گای اقرار است گوی از تو زبان گای فکر این شده کردی زبان گای گاه پیدا بنظر آید و پنهان گای پسید است چنین تخت پیمان گای</p>	<p>ایکد گویی نه از کرده پیمان گای چند نیم که کسی مرد و کسی گشت شهید یا دایغار کنی بر دم و گوی ننگس تا چه دید آینه و تا چه نمودی امرد نگفت را اثری هست که گفتی نون شکوه خواهد سببی در تو ندیدم هرگز چیت اشب که گشتی اینجه خجریان اگر گوید منم آن بق که می باید دید سینوان دید بدشس یان باو تم</p>
	نقشه گر غریب جاوید تمنا دار رد که تنها مگر اردنم جانان گای
<p>کافق از آبنه آن خجریان گای پای ل گاه گلشن بیابان گای راز بیرون نشد از حلقه زندان گای</p>	<p>تر زبان گندل از زمین لغو جان گای دست من گاه پساغر بگریان گای شیشه این گفت بگوشت قدح کشتن</p>



<p>دھندہ مار قسم از خود تو خود از خود پی          ایک گوی تو ان کشتہ احسان بون          با دوت آمدی ازینہ بردن با نون          ستم ہشکر جدا گانہ کہ شب بدوست          رقص از نماز ترا جانی و خشن جانی          مید چسپرخ الم روزی شاہی بونی          من نجدیم سخن رنگ گلزار شکی          زخم آنت کہ بید نہ بر ہم زخمی</p>	<p>کایچین رفت بمن از تو نہ فرمان گاہی          کشتہ آت من کن کردی بمن گاہی          دو در ماندی اگر تیر تو پیکان گاہی          بمن آویختہ سگ گاہی در بان گاہی          حاصل اندوہ مرا گاہی چرا گاہی          بسکہ سخت گدا گاہی سلطان گاہی          من ندیدم سخن جنجال و خندان گاہی          در دم آنت کہ سازد نہ بان گاہی</p>
---	---

تو و سلام منور بہت خلعت  
 ما تو ایتم ترا نقشہ سلطان گاہی

<p>بیار از دیدہ گلشن گرتو باشی          من آرم صد جلب آزدل          خان آرقف و دو سیکونزا          طرب باشد ترا ایشی گلشن          گل ازوی لالہ ازوی گلشن آری          امان بای زباہ وقتہ امانغ          دگر ای سہنگدل کا فوجہ بہند</p>	<p>شرار از سینہ کھن گرتو باشی          مہتای شکستن گرتو باشی          دمی بر پشت من گرتو باشی          غم اورا نشمن گرتو باشی          غری را بعد فن گرتو باشی          چراغ زیر دامن گرتو باشی          دل تو بت بر من گرتو باشی</p>
---	---

بالا خندہ گلشن گرتو باشی  
 ایچہ بخندہ گلشن گرتو باشی

<p>مراد خاطر من گرتوباشی که باشد دوست دشمن گرتوباشی</p>	<p>ز خاطر با تراود نام راوی که گردد آشنای غیر از تو گری</p>
<p>دگر چون ظن بد ناقص حساب بناشد لقمه بد ظن گرتوباشی</p>	
<p>خطر گزیر و ایمن گرتوباشی نوید مرگ دشمن گرتوباشی دل بر حق است خرم گرتوباشی همه علم و همه فن گرتوباشی بد و زدد بر تو سوزن گرتوباشی تو من گریاشم دهن گرتوباشی پی اسرار مخزن گرتوباشی اجل وقت سخن گرتوباشی پراز خون با گردن گرتوباشی اگر ای عشق رود گرتوباشی</p>	<p>چه باشد بهره من گرتوباشی نیفتاند چه جانها و دستها برو ای کام دل خود را سوزان چون بود بخت کشاید از وسیع نظر چاک دل ایمرگان و لاله من تو در من تو نیست شکفت چه باشد ای دل خیرین چاش بناشد خوش حال وقت من از تو چای نای می خواند تا بیدل سرم آینه رنگار خورده</p>
<p>مرا گوش ترا بزدان زبان خست سنتن لقمه گفتن گرتوباشی</p>	
<p>نگاهم بر تو روزین گرتوباشی</p>	<p>غم پیدا بهفتن گرتوباشی</p>

<p>در عالم سوختن از زمین کند گن شکفتن جوشد از دشتکی زمین مراد تیغ او یا بلی و سکن چمن پر ای عشق خاص ای شک بیابان در بیابان کرده دیده که باشد از اجل زور از مارت گنی ای ناله جا در سینه چو بخت خویش من هم پرده نام ایلیغ دل نبی می گزوبستی در گرا اینجا چنین بدظن که باشد</p>	<p>نگاه آتش افکن گزوبستی بمن ای شکفتن گزوبستی ز سر تا پای گردن گزوبستی برنگ گل عباس گزوبستی شاعر از تور مزن گزوبستی بخاک افتی تبین گزوبستی صدای دل شکستن گزوبستی چو روی خورشید من گزوبستی چو غنم مرده ز غنم گزوبستی در گرا اینجا چنین من گزوبستی</p>
<p>گر بید لفته گرم گزوبستی بخند در گزوبستی دشمن گزوبستی</p>	
<p>افشای راز چون هم حلت کند جایی که رفت ذکر و فای تاج شهر گفتم توئی کسی که مردت چکد از تو در ترک عادت آنچه خودت بود من هرزه دل بوجده و صلتش نمی</p>	<p>گرم تو شنوی چه و صنت کند کسی رفتم که کسی چه سکایت کند کسی گفتا بیل که خون مروت کند کسی یعنی چگونه ترک محبت کند کسی بپوده انتظار قیامت کند کسی</p>

در اینجا شرح بخت کند کسی  
گرم گزوبستی

<p>آن نخت گو که خواب و راحت کند کسی          دیگر اد اچه حق رفاقت کند کسی          شکر کشید عجز چه جرات کند کسی</p>	<p>افسانه است اینک بگویند از مرغ          این گفت و تا ابد بزارم نشستم          شمشیر نصرتم سپهر کف کندن است</p>
---	--

	<p>خود ما زمین تیغ گران لقمه تخت جان          سنگر که چون ستم نزلت کند کسی</p>	
--	--	--

<p>دل میشد در گریه نصیحت کند کسی          بهر کدام فرد عبادت کند کسی          روزی بود که صید محبت کند کسی          دیگر چه رخنه در دل طاعت کند کسی          با چون بنی در گریه عداوت کند کسی          جان اینقدر نبوده خست کند کسی          جایی کجا که قصد اقامت کند کسی          این عقده حل ز بهر طریقت کند کسی          دل گفت با من از چه رفاقت کند کسی</p>	<p>جایی که یا کسی نه مروت کند کسی          کوثر تازہ روی جام شرابست          دارد ز خود در میدغم آرام در نعل          بنمود شیخ سبوح گفت آن گویه بمن          من خود بغیر خوش خان دوستم که لب          جنان لبی که روی کنم من سوال کن          از شش حیت بلند صدای دار و دست          سخنانه به که خلد خدا را دم خار          وقتی که دوست آینه دید و ز خویش گفت</p>
---	--

	<p>گر رفت این همه بود لقمه هم کسی است          ممکن که خاک بر سر نعت کند کسی</p>	
--	--	--

<p>تار نص با بدوین شهادت کند کسی</p>	<p>بکره سخن ز تیزی نخت کند کسی</p>
--------------------------------------	------------------------------------

<p>یارب شوم نه کشته بشیری که اندر آن      کردم دعا که فاتم از کس نخل نیابد      بسیار خون چکاندم از چشم آرزو      تا کی ز رسم کشته خود بگریزد فلک      جان ز ابر پر مرگ بدد جز از سهر      در دیده میل کش جو ز غم خون بود      دل خورم آندم هست که در واقف جان      کرد آن یاد که در هم مشکل سید درو</p>	<p>زارم گشته کسی دشفاغت کند کسی      دیگر چه کار بر روز قیامت کند کسی      در رویت آن نگه که بجزت کند کسی      ناخند یاد در پنج براحت کند کسی      دل خون برانی نقد مروت کند کسی      در گوش خسته نه شوکایت کند کسی      جان خوشدل ایله بیت کند کسی      گفت آن سخن که نیم بدقت کند کسی</p>
<p>پرس از اسیر و لقمه که نشان هم است      دل را چگونه منع محبت کند کسی</p>	
<p>بکره اسبی خار از زمین بگریز آید      دیده شتاق تماشای تو نیست      کام جانم گشت لذت شتاق      کار کن با کار فرمالا زم است      این بگویم ای دل از چشم گریز      ره بجایی بر دست گرازد است      در سیوی و خم می ستان او</p>	<p>کم نوا اندر پای من زهر بر آید      خون شوامی دل ز درم خور بر آید      زهر گو از عهده شکر بر آید      چشم تو افسون تو افسونگر بر آید      شش جیت شد ز تو از شد بر آید      چو سیل از شت سیر بر آید      خوش زدای را بد از کو بر آید</p>

شکسته بودی کن از کمر برایی  
 ظهوری نشسته بودی از کمر برایی

<p>خوش بدانان پرداز گوهر است          بالباس بگزار محشر است          بیشتر شود ز همه کمتر است          مرده گردد از لب پانته</p>	<p>از در دیوارت شکم بچکد          اسی طراز دهن تو خون خلق          خوشنما افتادگی در بر رست          فصل گل آمد برو اسی انتظار</p>
<p>لقمه من هم شاعرم دین کج بس          هم سنخو هم سخن پرور است</p>	
<p>خوش برای کی از همه خوشتر است          جلوه او بین و از محشر است          خوانست آنکه ز خاک بر است          نفس تو دار آنرا کند بر است          تا بر آید دست هزار دگر بر است          تا چه خوش خوش من هم تو به بر است          از رگم ای جان زوبی ز سر بر است          جعد کن زین گنبد بید بر است          برزه بیگویم کنیک اختر بر است          سردی گر خواهی از آبر بر است          تو هم از دولت مر مضطر است</p>	<p>بکدم از خود ای بل مضطر است          و حقیقت محشر او را جلوه است          از غبار رستی ای دل پاک شو          کبست دیگر تا برد لشکر کشی          نامه اعمال از فرط گشت          پیکر مرا نماید آسمان          کرد گل بود ای دل بی فصل          آسمان یک گنبد بید رو است          احترم را ربط بایمی کی است          اسی بر عقل عقل از سیر          نغشی از گوشت بر آمد دیدنی</p>

سنگا پنجم ز سیم در بر است	سیم در آفت ز سیم در بر است
<p>از خطر با کشور امن است پند تا توانی نقشه زین کشور بر آ</p>	
<p>تر شوای دل چشم تر بر است قاتل خود را نمی فهمی مراد بست با یک ای کند گزاف دیده باشی حاصل منجر است آتش عشق این باشد شش ز آنچه بر غم کنی شاه است اول تا بر آید آرزوی جان و دل چنین ابرو شکوه از دل دور کن حاشقان اول برود در دل کن بی غم او نام خوشحالی گیر شکر این ناویدینها کور باش فشنه گر بار ز چرخ از جامه</p>	<p>از برائی کرمان به بر است نامراد از عرصه محشر بر است زین ره با یک بی لنگر بر است صفر شوانی خواجده در دفتر بر است ای خرد دودی شود از بر است من چون گویم کم بر آئی اگر بر است ای مژه تیرانی گنجه بخر بر است باده در سرنخده بر لب بر است زابدان اصف و صفد بر است با غم او از غم دیگر بر است شعوا این نشیندینها کر بر است لطفه گردیازند لنگر بر است</p>
<p>نقشه از زانی جلوری کرد نقشه او گردد و از کوز بر است</p>	

پیش کسی که گفت بر جان چبری از دشمن ای ز ناز نشیما چبری این باد را بجاک شهیدان چبری روز حساب اینده عیسان چبری دل از که میری و پیمان چبری زمین بخیر بگهستان چبری با باگمان خواندن سران چبری میخانه را زیاد حریفان چبری پیدا چه می نمایی و پنهان چبری	ای دل اگر شکایت بجران چبری سجان قدر دانی و جان خمیانی رخس تو باد و آنچه کند باد طامرا از عاشقان که میکند ابد حساب با غیر غرضشان تعاضل نکنن بان ای صبا ز کوی کوی آبی دیگر ما دل بزند و دیده پاشند و ادم ای غمزه دید بانی شمشیر بکار بردار پرده تا ز تو برسند اهل دل
--	--

دل بزم ناز و نمان چبری  
این شعر را نیز بستان چبری

برگز صد نده شسته باشی بکی بیاد

فاصد پیام لقمه بجایان چبری

بر مردگان چه خبری جان چبری پیدا است آن چه میدی آن چبری تو ای دل از چه اجبت پنهان چبری از یاد خویش اینده پیمان چبری فرمانبر تو خلق تو فرمان چبری از کرده ناشوی تو پیمان چبری	ای خضره کجسته جوان چبری خبر بازیم دی چه و خبر جان چبری گویند بوخت مریم و ما میریم خط و اعطای پر سد از تو بجز و خط شب آخر خواب ای شه جوان خدای را ای تو بکرده که زت صبا زین ک
--	---



<p>نام و روح بکلمه مستمان چه میبری          بخون نی بسریه بیان چه میبری          گوهر بجان و گل بگلستان چه میبری          تیرم شکست حسرت بجان چه میبری</p>	<p>شیخ اندرین ببحار قریح باید و سیرا          ای آرزو بر آرزول این چای بر است          من و صفا و نویسم و او گوید من نظیر          من حال فل نامیم و او گوید من بنایز</p>
--	---

<p>جز گفته گیت گبه اذان مصلحت که من          گویم به تفته منت در بان چه میبری</p>	
---	--

<p>دشوار میدهم نشن آسان چه میبری          ما را درگز ز خویش سبتان چه میبری          از من که نذر خار بغیلان چه میبری          از زخمی و عار آسیران چه میبری          خود را بکوی باده درون چه میبری          پیش فراق نامم دل و جان چه میبری          وز من دلی که هست پشیمان چه میبری          سستان نماز در وقت تبا چه میبری          گوهر اگر ز ریخت بدمان چه میبری          زینجا بغیر حسرت و حوامان چه میبری          بسر رفت روزگار با بان چه میبری</p>	<p>گفتی اجل که ارستم جان چه میبری          گو و عده گو وصال چه شد فاصدا          ضخم بنوز پانکست است این          ای نازین نه صد نه هزار و نه صد آ          رنجیده ام ز چشم دی گوید من کیس          این با چه مایه طاقت آن با چه پایه          از دل غم که بود فرادان چه پرده          ایام گل گزشت لب گل چه میبری          چشمم اگر بخت ترا کام دل که داد          اینجا بغیر حسرت و حوامان بوده است          مرگ آمده از پی روزی خوشی</p>
---	---

شعری گفت گفته که نشیند از بهر  
این شعله را این سرستان چو پیری

<p>ای دل ما تو دل ما نیستی آشنا برگر کسی را نیستی بیروت تا کجا ما نیستی آنقدر کای دل شکلیا نیستی خضر اگر هستی سیجا نیستی دل تو مرد این تنها نیستی آنقدر همگامه آرا نیستی تا کجا با سر بصر نیستی دشمن جانها بیما نیستی صد بلا با است تنها نیستی</p>	<p>خاک بر سر خار در نیستی ما کیم از خویش هم بگانه یوسفانی تا کجا ما از تو نیست ما کم از کم نیز و ما را از صبر آ برویم در قنقلکه اما چه شد حسرت آن بود که هر یکا بد آنقدر با که تو خوشتر هم داشت تا کجا ها سیند ام جا نیستی ایکه پرسی دوست اری چه این گواهی دل که تنهای بلا</p>
--	--

ایسر  
بیتی در قفاست نیستی  
کسر اسرار جزیت نیستی

تا ز غیرت گفته برجا چو رفت  
جویمت بر جا و پید نیستی

<p>نیستی کجا که صد جا نیستی روزها منی پوششها نیستی گوینا موزدن سر ایا نیستی</p>	<p>مهر آئین تا کجا ها نیستی چون من ای خورشید روز نیستی گوی ایاسر و بخواند که ام</p>
---	---

<p>مانه پنداری تماشا بستنی          لبک چندین بجا با بستنی          لقمه آن رلف چلیا بستنی          سرودیم ای کوه صحرای بستنی          گرچه شمع می محفل آری بستنی          عکس خود را نا نوشتید با بستنی          ای تماشا حسرت ما بستنی</p>	<p>صانع قدرت تماشا بستنی          بریم تخم شش و نایل بستنی          سبیل باز بهر دلم منجور دما بستنی          رتبه قیس است از فرما بستنی          سینما نورانی از کدلی بستنی          خاک بر سر یکند آینه بستنی          حیثیت آخر قیمت پشیمان بستنی</p>
<p>لقمه رده ما دوست دیک لبک          ما توان بستنی توانا بستنی</p>	
<p>بستی ای دل در بریم بستنی          بهم من اینجا هم تو اینجا بستنی          عقل اول و یف بستنی          فرق از بستنی لبی ما بستنی          گرد می در پهلوی ما بستنی          در خورم ای عرش علی بستنی          نسبت بستنی بود بستنی          چون کنم ای حای صحرای بستنی</p>	<p>گرچه دانم دوست کن بستنی          خوابی اینجا خوابی اینجا بستنی          ای که گوی می ندانی بستنی          خضر گو مارا مجوزین بستنی          می تیم از غصه ای خجسته بستنی          رتبه ام از بر چه گویم بستنی          آندان فل خبثت کا بستنی          چون شکیم انقباض از حد بستنی</p>

ای خون تا کار سرباستی بهستی کاوشش خارا سستی	دست از دامن طلب کوتاه در شکست تو صدای لرز است
لقمه گفتم بر چه بشندم خلق تا نه پنداری که رسوا نیستی	
انچنان سستی که گویا سستی ای مرادم کم عفت سستی گویا اینجا هستم با سستی سر بسر چسپی و پنا سستی هستی از امر و ز فردا سستی دیده را نامی میکنی و سستی گر برای طلب ما سستی وز بی مردن میان سستی اگره از اصل خود هلا سستی ساختن باید ز ابا سستی	مانگویم این که با ما سستی باد در دست است ایجادم گفتی ایتم اینک آمانادی و چشم آگهی از غفلت بر که را دیدیم دی امروز سستی نیستی اگر که اینجا چون سستی ایدل اندر زلف و خوش ما سستی از بی مردن تنها جلد سستی واقف از بتر خدا بر گرسستی فیتی بر چه آخر ساختند
لقمه چون در خون تند بگر سستی نیستی مرد تا ما سستی	
زیبانت اجل خشم و در بین کشای	درین خرابه کمرای دل خیزن کشای

بسی جوهر اندیشه ناز در بین کشای  
حرانی گوید بر چه سستی عقل تو بین کشای